

دیوان
نورعلیشاه اصفهانی

هو

هذا كتاب

قطب العارفين و قدوة المرشدين العارف بالله

حضرت نورعلی شاه ورضا علی شاه

ورحمت علی شاه

طاب ثراهما

برحسب دستور

آقای آقا سید محمد میرکمالی مدیر

کتابفروشی میرکمالی

طبع و نشر گردید

مرکز فروش: جلوخان کوچك مسجد شاه

کتابفروشی میرکمالی

رجب المرجب ۱۳۷۴

بسمه تعالـــی

(شرح حال حضرت نور علیشاه نقل از تذکره طرائق الحقائق)
قدوة المرشدین و العارف بالله رب العالمین و خلیفةالخلفاء المتأخریـن
مولانا (نورعلیشاه) اصفهانی طاب ثراه

رایت‌الله نور گشت دگر آشکار رونق دیگر گرفت عالم بی اعتبار
وجه الهی نگر نور فشان در بلاد افسر شاهی نگر سایه فکن در دیار
حاضر مستور بین غایب‌مشهور بین نور علی‌نور بین‌لولم تمسسه نـار

نام نامی آن جناب میرزا محمدعلی ابن میرزا عبدالحسین ملقب بفیض علیشاه که اصلش از قریه رقه تون و طبس بوده و توطن باصفهان گزیده و در اصفهان متاهل گردیده اینفرزند سعادتمند را ایزد فیاض‌به وی عنایت فرمود نام نامی والا ماجدخودرا که ملامحمدعلی وامام جمعه تون و طبس بوده بروی نهاد وبعداز فیض یابی‌بسعادت ارادت‌سیدمظلوم حضرت معصومعلی شاه دکنی فرزند ارجمندرا پس‌از سن بلوغ واکمال فنون و علوم بشرف حضور سید مشرف‌ساخت ودر مقام طریقت‌والدوولد برادروهمقدم یکدیگرشدند (والد ومولود گشته‌درطریق یکدیگررا هم برادرهم رفیق)جناب نورعلیشاه در رسالهٔ اصول و فروع تفصیل سیر خود وتشرف بخدمت سید معصومعلیشاه‌ووصول‌مقامات را درضمن‌حکایت مرموزه بیان فرموده ودرسفروحضر مراقب خدمت‌سید ومواظب‌حضرت وی می‌بود ودر رنج وراحت مشارکت‌داشته

خلاصه ظاهراً وباطناً وقلباً وقالباً حضوراً وغیاباً آنی و زمانی از حضورجناب سیدغایب نبوده وبدرجه کمال ومقام تکمیل‌رسید و اورا

خلیفةالخلفاء والمرشدین فرمود وبلقب نورعلیشاه ملقب نمود

وچون ازشیراز باصفهان وخراسان وهرات باتفاق بودند و جناب سید معصومعلی شاه‌خیال سیاحت کابلستان وهندوستان داشتند نور علی شاه را بایران فرستادند بااصحاب دراصفهان مدتی بسر بردند و مدتی با مشتاق‌علی و جمعی بکرمان رفتند و بعد از واقعه مشتاق بشیراز آمدند و ازلطفعلیخان زند ناملایماتی دیدند واز آنجا بعتبات‌عالیات‌مجاور شدند

حاصل آنکه جناب نورعلی شاه ازارشاد ودعوت عباد مسامحه نکردند وچون صیت بزرگواری او دربلاد انتشاریافت جمعی ارباب‌غرض ازدر انکار درآمدند ودر نزدسلاطین اورا بداعیه‌سلطنت وجمع‌مریدان وارباب بیعت متهم کردند ودر نزدعلماء وصلحاء بعدم حفظ شریعت بدنام ساختند **یریدون ان یطفؤا نورالله بافواههم** نورمهردزا بر مخفی نگردید وبوی مشك درنافه پنهان نماند **والله متم نوره ولو کره‌المشرکون** درهر شهر واقلیم که میرسید هنگامه میشد وبهر طرف که میرفت مردم بی‌اختیار بدورش میگردیدند وبر اثرش میرفتند بسیار از اوقات بنحو قصیده سرائی قدم میزد ومیخواند از ازدحام‌مردم‌راه عبور مسدودمیشد وقتی درحال استغراق اینغزل‌خود که مطلعش اینست

بازآمدم‌موسی‌صفت‌ظاهریدبیضاکنم   فرعون‌وقومش‌سربسرمستغرق‌دریاکنم

مخالف ومؤالف محواوبودند مدت پنجسال درعراق عرب‌مجاور ودر حلقه ارادتش بسیاری درآمدند وچون درحال غلبه وجد بعضی‌از غزلیات میفرمود و گوش زد مخالفان گردید قیل و قال و دمدمه و همهمه در میان‌متشبهین بعلم از عرب و عجم افتاد مانند این غزل که دو فردش اینست

من دُرتاج‌خسروان آن لؤلؤلالاستم   درقعر بحربیکران‌آنکوهریکتاستم

که نارو که‌نور آمدم گه‌مست‌و مخمور آمد

بردار منصور آمدم هم لا و هم الاستم

و مانند این غزل

ماابر گهر باریم هی‌هی جبلی‌قم‌قم ماقلزم زخاریم هی‌هی جبلی قم‌قم

گر نور خداجوئی بیهوده‌چه میپوئی مامشرق انواریم هی‌هی‌جبلی قم‌قم

و این ترجیع

درکعبه و سومنات مائیم عالم صفتند و ذات مائیم

مخصوص بعضی‌ساکنین‌آن‌دیار که مقدس‌بودند متوحش گردیدند واز درانکاروتفیق بل تکفیر که برهان‌بیخردانست درآمدند علی‌الجمله جمعی‌از علماء ومحققین که ارباب یقین‌بودند درنهانی دست ارادت بوی دادند و بسیاری آشکارا محضری درطعن وردش نوشته و خدمت جناب حجةالاسلام آقا سیدمهدی طباطبائی ملقب ببحرالعلوم طاب‌ثراه که‌شرح فضائلش درکتب رجال مسطور است فرستادند که آن بزرگواررا در اینکار و انکار شریك خود نمایندبحرالعلوم درجواب فرمود که‌اگرمرا درمسائل دینیه مقلد دانسته‌اید ازمن چه‌امضای حکم خود میطلبید و اگر مرامجتهد میدانید تا برمن چیزی معلوم‌نشود حکمی نتوانم نمود من درنجفم وشما درکربلا واین شخص که نام میبرید ندیده‌ام و نمی شناسم ومعرفتی بکفر وایمانش ندارم عماًقریب بعزم زیارت‌مخصوصه به کربلا خواهم‌آمد وتحقیق امر اوخواهم کرد چون‌این جواب صواب بکربلا رسید منکرین ساکت ومنتظر بودند تاهنگام زیارت مخصوصه رسید وحسب‌الوعده‌جناب‌سید واردشدند ودر ایام‌توقف بفکر‌تحقیق امر افتادند آخرالامر جناب بحرالعلوم بعالمی امین‌که بهرطرف راه‌داشت‌و

ظاهراً مرحوم ملاعبدالصمد همدانی باشد فرمود که میخواهم اینمرد را
که جمعی تکفیرمیکنند ومستعد هلاکت اوهستند دریك مجلس ببینم واز
اوعقاید خودرا جویا شوم وخواهش دارم که اورا دعوت نمائی در خانـه
خودشبی باختفا ومن نیز درظلمت لیل بتنهائی به آنجا آمده واورا ملاقات
نمایم آنمردعالم امین حقیقت‌حال رابراستی خدمت نورعلیشاه عرض کرد
فرمودند مضایقه ندارم وشبی رامعین کردند جناب سید بحرالعلوم رعایت
احتیاط فرموده ودستورالعملی بشخص مضیف دادند که جلوس قریب به
یکدیگر نباشد غلیان جدا گانه وغذادرمجموعه وظرف علیحده واگرغلیان
سیدرا بکشد بیرون برده تطهیر نمایند الحاصل بعداز ملاقات جناب سید
خطاب فرمودند که آقا درویش این چه همهمه است در میان مسلمانان
انداختهٔ درجواب گفت که من آقا درویش نیستم ونام من نورعلیشاه هست
سید فرمود که شاهی شمااز کجارسیده جواب گفت ازجهت سلطنت و
غلبه قدرت برنفس خود وسایر نفوس سیدفرمود برسایر نفوس از کجا ؟
مضیف میگوید تصرفی بظهور رسید وتغییری پیدا وتحیری حاصل گردید
که زبان ازوصف آن قاصر است وجناب سید بمن فرمودند قدری در بیرون باشید
که مراسخنی است بیرون خانه رفتم بنشستم تاوقتی که مرا خواندند و
غلیان دیگر آوردم سید بزرگوار بدست خود بایشان دادند ودر یکظرف غذا
خوردند وآنشب چنین گذشت وجناب سید شبی دیگر خواهش ملاقـات
کرد بنورعلیشاه گفتم گفت مارا کاری نیست اگر ایشانرا کاری است نزدیك ما
بیایند لهذا بعضی شبها که کوچه‌ها خلوت میشد جناب سید ومن عبابرسر
کشیده بمنزل ایشان میرفتیم ولی چون اهالی کربلا بتوقف نورعلیشاه راضی
نبودند بسعی جناب سید بحرالعلوم و آقا میرسید علی صاحب ریاض نور

علیشاه بقصدزیارت مکه‌معظمه از سلیمانیه بجانب موصل مسافرت و مهاجرت جسته بدانملك وارد شدند و بعضی نوشته که قریب پنجسال نورعلیشاه درعتبات توقف نمود دوبار اورا سم دادند وقضا نرسیده بود و آخرالامر در ولایت موصل در سنه هزارودویست ودوازده موافق کلمه غریب بجنت عدن منزل گزید ودرجوار مرقد حضرت یونس مدفون گردید

تألیفات نور علیشاه

جناب نورعلیشاه راتصانیف مفیده ورسالات عدیده بروزگار یادگار مانده است واسامی جمله ازاینقراراست: رساله جامع الاسرار بطرز گلستان سعدی، رساله اصول وفروع ،تفسیر سوره مبارکه بقره منظوماً، منظومه خطبةالبیان یکصد وپنجاه ودو بیت، کبری درمنطق منظوماً، دیوان قصاید وغزلیات، مثنوی موسوم بجنات الوصال، منظومات مسمی بروضة الشهداء دراحوال حضرت خامس آل عبا علیه السلام

ما محو تجلّی الهیم — یا علی — آسوده ز حب مال و جاهیم



یا علی — یا محمّد

چون نور علی مسافرانرا — یا علی — بر درگه دوست خضر راهیم

دیوان

نورعلیشاه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها پیوسته از این سلسله زنجیر بیانها
روز ازل از بهر نثار قدم تو محزون شده در مخزن دل نقد روانها
آندم که بود ازغم و شادی اثری بود جام غم تو ساغر مشروبی جانها
از راستروان نیز غمت خواست نشانی خم گشت ازاین بار گران پشت کمانها
با اینکه عیان نیست ترا تیر و کمانی پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها
گشتم چه الف وار ز اغیار جریده دیدم الف قد تو بر لوح جنانها
چندان که کشودم نظر ایدوست ندیدم
جز نور علی مظهر حسنت بعیان ها

ایچراغ ماه تابان هرشب ازکوی شما مشعل خورمشتعل هرصبح ازروی شما
گر شمارا هست باری سوی دلها روی جان روی دلهاهست ازجان روزوشب سوی شما
آتشی کان شعله ورگردیده از طور کلیم تابشی بود از شرار گرمی خوی شما
سبحه راز نار کردوخرقه در آتش بسوخت هر که دیدآن تار زلف وخال هندوی شما
ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرقه خون نافه نا بافته از تار گیسوی شما
گرخریداران خراج عالمی آرندپیش کی در اینسودا فروشم تاری ازموی شما
جز برا روی شمایم نیست روزانرو که هست
جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

دوش آمدببر آنساقی مهوش مارا ساغری داد ازآن باده بیغش مارا

گر مشوش نه دل شیفتگان خواست چرا زلف آشفته او کرد مشوش ما را
آتشی داد کز آن باده بدن شعله کشید خرقه زهد و ریا سوخت در آتش مارا
خانه پر نقش و نگار ار نبود باکی نیست سینه از نقش و نگار است منقش مارا
مطرب از نور علی خوش غزل نغز بخوان
که ز گفتار خوشش دل شده سرخوش مارا

نه تنها خال هندویش رباید کفر و دین مارا بکف زنار گیسویش بود حبل المتین مارا
بکین از جیب فرعونی بر آرند ار جهانی سر کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را
مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تابی چرا بر صدر بینائی نماید مستکین مارا
نگین داری نداریم از چه بر روی زمین جائی بسی ملك سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخوان از کنج میخانه بسوی خلدمان زاهد که خاك در گهش باشد به از خلد برین مارا
تو میسوزی دل مارا از آن ترسم که ناگاهی جهد برق جهانسوزی ز آه آتشین ما را
اگر نور علی در دل نمیکرد اینچنین منزل
که کردی نقش شك زایل بتائید یقین ما را

بیا ساقی بیار آن جام می را زلالی بخش درد آشام می را
زمان گل به گلشن تا که باقیست منه از کف زمانی جام می را
ز خم بر غلغل مینا که آرد به بزم می کشان پیغام می را
بغیر از خواجگان مصطب عشق کسی نا دیده لطف جام می را
بتی دارم که پیش لعل میگونش نشاید برد هرگز نام می را
بریزد خون بکامش ساغر می ز کامش تازه سازد کام می را
بجز نور علی ساقی مستان
که در آغاز دید انجام می را

گر دست رسی نبود بر دامن گلشنها از خون مژه مارا گلشن شده دامنها

تنها نه همین دلها آسوده بدرگاهت دارند همه جانها درکوی تو مأمنها
بی‌بار جفا باری در کوی تو ننشستم در راه وفا کردم هر چند نشیمنها
گردانهٔ ازکشتت گرچید مرنجانش کز آه شرر باری سوزد همه خرمنها
خصم ار همه‌شب پوشد ز انجم بفلك جوشن آه سحری چون تیر بشکافته جوشنها
ناکشته همان طالع مهر سحری کاینـد درکوی توشبخیزان چوندزد زروزنها
چون نورعلی‌مارا گردیده بدل روشن
با پرتو آن بستم چشم ازهمه روشنها
بینم چوخرامان بره آنسرو روانرا ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد بیکی‌تیر دوصدطایر جان‌صید هرگاه که زه‌میکند ابروش کمانرا
گلرا شود ازشرم شکرخنده‌فراموش بیند به‌تبسم اگر آن غنچه دهانرا
براهل وفا عرصه اگر تنك نخواهد زینسان زجفا تنك چرابسته میانرا
زه نیست خزانرا بگلستان‌وصالش آری بسوی خلد رهی نیست خزانرا
تا چند ببوی گل‌رخسار توچونگل از خار غمت چاك زنم جامه جانرا
وقت است که چون نورعلی بر رخ اغیار
در معرکه نطق کشم تیغ زبان را
خوش‌دز آمدسحری‌مهوشی ازدرمارا محفل دل زرخش گشت منور ما را
ساقی ار گردش ساغر نبود باکی‌نیست چشم گردان تو بس گردش‌ساغر مارا
حاجت‌عنبر ومشگی‌نبودزانکه‌مشام نافهٔ چین شده زان زلف‌معنبر مارا
دوش‌وقت‌سحر ایدل‌سوی‌میخانه عشق ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
وه‌چه‌ساغر که‌از آنقطرهٔ‌چونریخت بکام بحر معنی بنظر گشت مصور ما را
نیست‌اندیشه‌ام‌ازجنت‌ودوزخ که‌بود شافع روز جزا آل پیمبر ما را
تا بود نورعلی جلوه گر ایدل بجهان
کی شود آینه سینه مکدر ما را

جائی ارنیست دلا سوی مناجات مرا		بس بود منزل‌جان کوی‌خرابات‌مرا
حاجت خویش برغیر چراعرضه دهم		طاق ابروی توبس قبله حاجات مرا
ماه‌خوبانی وخورشیدصفت‌هست‌عیان		عکس رخسار توآئینه ذرات مرا
باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود		عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
دیدم از قد تو بر لوح‌دل‌وجان الفی		شد مصور بنظر معنی آیات مرا
پیر ارشادم ودر عشق تو پیوسته بود		کشف اسرار زروی توکرامات مرا
سالها نفی‌جهان کردم‌وخودنیست‌شدم		تا شد ازنور علی هیئت اثبات مرا

تا گل وصلت بدامان دسترس باشد مرا
دسترس بردامن گل کی‌هوس‌باشد مرا

طایر گلزار قدسم من گلستان جهان		تنك‌تر ازحلقه دام و قفس باشد مرا
وزنگاهی گرچه‌خوبان‌صیددلهامیکنند		شاهبازی زآشیان‌حسن بس‌باشد مرا
دلبرا ازجستجوی‌کوی وصلت درجهان		یکنفس فارغ نباشم تانفس باشد مرا
گرچه‌مست‌عشقرامیروعسس‌درکارنیست		غمزه تیر نگاه تو عسس باشد مرا
از ضعیفی گر ندارم قوه پشه ولیك		خصماگرشهبازگرددچونمگس‌باشدمرا

در ازل نور علی عالیم خوانده اله
روز محشر نام‌من فریادرس‌باشدمرا

دل کند در سینه تنگی داد میباید مرا		مرغ زارم در قفس فریاد میباید مرا
گرچه‌هرروزم‌زنددرصید گاهی‌خوش‌بتیر		صید مستانم دلا صیاد میباید مرا
تابکی درسینه‌ام دل هرنفس‌زاری کند		حالی اینمرغ ازقفس آزاد میباید مرا
قمری شیرین زبانم در گلستان جهان		آشیان در طره شمشاد میباید مرا
خرقه ارشادم اندر برچرا فرمود شیخ		گرنه در بر خرقه ارشاد میباید مرا

تا شدم نور علی دایم شه ملك بقا
بر سریر فقر عدل وداد میباید مرا

از دل و جان خلوتی بایار میباید مرا
جان ودل خوش خالی از اغیار میبایدمرا

یکنفس بیوصل اویم زندگی باشد حرام
تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا

غیررا نبود در اینخانه ره آمد شدن
خانه دل خلوت دلدار میباید مرا

گر نباشد خرقه وتسبیح گو هرگز مباش
کافر عشقم بت و ز نار میباید مرا

رند درد آشام عشقم کی روم درمدرسه
جائی اندر خانه خمار میباید مرا

جرعهٔ نوشیدم ازعشق وسراپا حق شدم
حالیا خوش ریسمان و دار میباید مرا

در ازل گردید طالع بر دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

تا زند سینه زصهبای غمت جوش مرا
کی زبان میشوداز ذکر توخاموش مرا

پای تاسر همه آغوشم و پیوسته بود
دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا

ساقی عشق سوی میکده بابربط ونی
ساغری داده بکف وقت سحر دوش مرا

وه چه ساغر که چه نوشیدمش از نشئه آن
عقل مدهوش شد وهوش فراموش مرا

وندر آنحالت مستی که نبودم هوشی
آمد از ساز فلك نغمهٔ در گوش مرا

نغمه این بود که سکان فلك میگفتند
از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم
رفت از آن نشئه ندانم که کجا هوش مرا

پر گل از گلزار وصلش گشته تادامن مرا
دل کشیده دامن ازسیر گل و گلشن مرا

سرکند خون جگرهر گوشه درپیراهنم
آنجگر گوشه نیاید گر به پیراهن مرا

تاکشیده دامن آنسرو قبا پوشم زخاك
خون نگون گردیده از تن چاك پیراهن م

بس کشوده بارك گنجایش درهای دل
تا نموده آنکمان ابرورخ ازروزن مرا

جوشنی کر نیستم بر تن در این معرض چه باك زاشك خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
گشتم از دست غمش بس زار ولاغر چون هلال مینماید خوش بهم زانگشت مردم تن مرا

عکسی از نورعلی در سینه‌ام تابید دوش
سینه هست امروز چون آئینه روشن مرا

کردم چه از لا رخ سوی الا دیدم مبین خود را در اسما
دادم چه ساقی انجام باقی از پای تا سر گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وضع وشکلی اینجا یکی شد اسم و مسما
چون تو الف سان گردی جریده گردد عیانت یکتائی ما
تا تو نشینی ایمن به ساحل کی در کف آری دُری ز دریا
خود را زساحل در بحر افکن بنگر در اصداف آن در یکتا

نور علی شد در دل چه تابان
از تهمت تن دل شد مصفا

سروم دهد چه جلوه بشوخی خرام را محو خرام خویش کند خاص وعام را
خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب آرد بزین چو توسن زرین لگام را
ساقی زروی دختر رز پرده بر فکن تا بر دریم پرده ناموس و نام را
پرشد زخون دل قدح لاله در چمن خالی منه زبادهٔ گل رنك جام را
بشنو پیام دلکش و برخیز خوش بده صد جان بمژده طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست پست با کوی دوست روضه دارالسلام را

نور علی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

صبحست ساقی خیز وده آن ساغر دوشینه را کز زنك غم چون آینه سازد مصفی سینه را
برقع بماهت تابچند از زلف مشکین افکنی در زنك مپسند اینقدر ای سنگدل آئینه را

در کنج سینه تابکی گنجی تو پنهان میکنی بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه‌را
تا سازدم یکباره تن آواره زیند بر کهن خیز و بجامم در فکن آن باده دیرینه‌را
افتادم از افسردگی آن آب آتش طبع کو تا خیزم و سوزم بیر این خرقه پشمینه‌را
زاهد بیا چون عاشقان برجامه‌جان چاکزن تا چند دوزی از ریا پیراهن پیرینه را

تابید نوری ازعلی شدخلوت اعیان جلی
روزی که کردی منجلی ازجیب غیب آئینه را

دلا زچنك بر آمد فغان بمحفلها که دل کنید زمی لعل حل مشکلها
کسیکه روبره کعبه رضا آورد زسیل دیده بشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالانکه دوش در گلشن صبا ز چهره گل میگشود حایلها
چنان ببحر بلایم غریق لجهٔ غم که زورقم نرسد بر کنار ساحلها
دلم زناله نی چون جرس نیاسودی که ساربان جفا پیشه بست محملها
زکشت عقل بسیر ازیاد خرمن برد که برق عشق درخشید و سوخت خرمنها

در آنزمان که طلوعی نمود نور علی
چه آفتاب جهان طالعست محفل‌ها

تا مهر روی یار بر آمد ز بام ما افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
روز نخست منشی تقدیر سر غیب بنوشته بر جریده هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روی نقد دل زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا ز گلشن جان کیست تا برد هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
تا از کمند دهر جهانی سمند عمر در دست باده داده چه نقش و چه نام ما
از موی مشکفام تو بر خاست نافهٔ خوشتر ز بوی نافهٔ چین شد مشام ما

تا منزل رهی نشناسند اهل دل
روشن شداست نور علی درمقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم مارا | شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را
چنان بعشق رخت بردهٔ دام از کف | که حسن طلعت یوسف دل زلیخارا
چه ذره پست شود آفتاب عالمتاب | نمائی اربه بلندی جمال زیبا را
برو بکار خود ایواعظ ومگو گفتار | مجو ملامت رندان بیسر و پا را
کجا زبان بملامت گشائی ار بینی | بنور دیده مجنون جمال لیلا را
دمی بدیده وامق در اوخوش بنشین | گرت هواست که بینی عذارعذرا را

زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی
که زنده ازسخنش میکند مسیحا را

ایحسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا | از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا
مجنون صفاتیم دراینهدشت که داریم | چون لاله بدل داغ زعشق رخ لیلا
مائیم که برحسن ازل بوده وهستیم | از دیدهٔ وامق نگران برزخ عذرا
از سامریان سحرشود جمله فراموش | آندم که نمائیم ز معجز ید بیضا
تاکی سخن ازجام جم وخم فلاطون | لب برلب ساغر نه وکف برکف مینا
مستان ترا صبح صدائی نکشد دل | جز غلغله چنك در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که برخلق نماید
خورشید جمال تو زهر ذره هویدا

ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا | از عکس جمالت شده روشن همه دلها
تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی | از وی شده موجود وجود همه اشیا
آمدبوجود ازعدم آنعشق جگرسوز | افکند بدلها شرری ز آتش سودا
هم نقطه توحید شد ازخال تومفهوم | هم کثرت کونین شد از زلف توپیدا
هم مهررخت گشته ز ذرات نمایان | هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا
با آینه مهر و مهش کار نباشد | آنرا که بود دیده برخسار توبینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده بر افکنده ز رخ سید یکتا

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را — همچو خور بر دور افکن از کرم پیمانه را
خانه گل را زیارت تا بکی ایژنده پوش — در حریم دل بباید جست صاحبخانه را
زنك غیر اول زمرآت دل خون پاك كن — وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
تا نگردی قطره سن مستغرق بحر فنا — کی بر آری ازصدف آنگوهر یکدانه را
بنگر ایدل چون زبهر تو بود در پای شمع — جانفشانیهاست هرشب تاسحر پروانه را
کس نخواهد دید هشیارم زمستی تا ابد — گرشبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی مست جام عشق چون نورعلی
درنیابی هر گز اسرار می و میخانه را

ای ز آب و رنك عارضت شادابی گلزار ها — هر خار گل زاری شود گر بگذری بر خارها
از کفر زلفت ایصنم ذکری بر آید از حرم — بر گردن هر ذاکری شد سبحه زنارها
میخواست مانی تا کشد نقشی چو خطت دایما — با گردش دوران آن از گردش پرگارها
نگشایدم گر باغبان بر رخ دری ز انگلستان — گیرم چو مرغی آشیان در رخنه دیوار ها
رازی که دردل سالها از خلق پنهان داشتم — اشك روانم فاش کرد آخر سر بازار ها
دوشم بصدره مطربه خوش گفت ترسازادهٔ — کاهنك چنك و جام می آسان کند اسرارها
تابید تا نور علی ازمشرق جان دلم — تابان شده ز آب و گلم خورشیدوش انوارها

در خرابات مغان تا که مقامست مرا
صحبت پیر و جوان شیشه و جامست مرا

بغلامی تو تا بسته‌ام ای شاه کمر — شاه آفاق کمر بسته غلامست مرا
مرغ دل کی شودم صید بدام دگری — هر خم زلف توصد حلقه دامست مرا
بیگل روی تو ایرشك پری از کف حور — گر همه خمر بهشت است حرامست مرا

تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
خوشتر از شهد و شکر بر لب و کامست مرا

نکه چشم سیاه تو بصحرای دلم
گر همه آهوی وحشی شده رامست مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی از در و بامست مـرا

ای از رخ تو روشن انوار دوست مارا
انوار دوست دیدن زانرخ نکوست مارا

چندی چو مغز بودیم درزیر پوست پنهان
عشق آمد و بر آورد از زیر پوست مارا

خورشید روشنائی ازچشم ما کند وام
زانرو که کوی بینش زانخاك کوست مارا

تا آبروی عشاق از اشـك میفزایـد
سیلاب دیده بررو خوش آبروست مارا

باری اگر زیاری روسوی ما نیـاری
دایم بعجز وزاری سوی تو روست مارا

مهر ومهی که بینی هر صبح وشام تابان
تابان بسقف گردون عکسی از اوست مارا

مستیم ولاابالی نور علی عالی
پر از می جلالی جام وسبوست ما را

ای رخت مهر سپهـر انما
قامتت سرو ریاض هـل اتـی

شرحی از موی تو واللیل آمده
آیتی در وصف رویت والضحـی

از ازل بهـر ثنایت تـا ابـد
ذکر تسبیح ملـك شـد لافتـی

در وجود اثبات الاکس نبود
تا نکردی نفی شرك از تیغ لا

عاشقـان هستند در فرمان تو
نقطـه تسلیـم پـرگار رضـا

هر که شد مفتون زلف دلکشت
گشت مطلق از قیود مـا سوی

از تو جوید یکنظر نور علـی
تا شود خاك وجودش کیمیـا

بحر بی انتهاست سیـد مـا
گوهر پر بهاست سیـد مـا

گشته از هر دو کون بیگانه
بـا خدا آشناست سیـد ما

سالکان ره حقیقت را | سوی حق رهنماست سید ما
دردمندان بستر غم را | درد دردش دواست سید ما
گشته مصباح در زجاجه دل | نور ارض و سماست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست | ساقی اصفیاست سید ما

همچه نور علی بیا و ببین
نقطه تحت باست سید ما

بیرون نکنی تاز سر این کبرومنی را | دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار | بزدای ز آئینه دل زنك منی را
بر قامت جان جامه هستی نزده چاك | بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
زدیار مگر شانه بر آنزلف معنبر | کز وی شنوم نکهت مشك ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان | خاطر ندهم جلوه سرو چمنی را
دل دید چه پابست سرکوی توام گفت | در کعبه که دید است مقید وثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جا
مست می اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما | در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار | خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی | پس سبك زانجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجهٔ | دامنی زان پر گهر کردیم ما
خشك و تر دیدیم در عالم بسی | سیر ها در بحر و بر کردیم ما
شهر ها دیدیم بی حد و شمار | عالمی زیر و زبر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی
کشور جانرا سفر کردیم ما

تا گمان پا و سر کردیم ما ... پا و سر وقف سفر کردیم ما

در طریق عشق بنهادیم پا ... عاشقانه ترك سر کردیم ما

خشك لب رفتیم در هر محفلی ... کام جان از باده تر کردیم ما

کام جان از لعل آن شیرین و شی ... خسروانه پر شکر کردیم ما

هر کجا دیدیم نیکو قامتی ... دست با او در کمر کردیم ما

غوطه ها خوردیم در دریای عشق ... عالمی را پر گهر کردیم ما

در بیابانی که پایانی نداشت ... هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما

یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما ... ترك عقل تیره سر کردیم ما

معتکف گشتیم کنج میکده ... باده نوشان را خبر کردیم ما

خشك لب هر جا حریفی یافتیم ... کام او از باده تر کردیم ما

شربتی از لعل جانان ساختیم ... کام جان ها پر شکر کردیم ما

داغ عشقی بر جگر ها سوختیم ... سینها را پر شرر کردیم ما

سوز ها در هر دلی انگیختیم ... نالها را با اثر کردیم ما

دست و دل شستیم از سود و زیان ... ترك هر نفع و ضرر کردیم ما

پا و سر در عشق جانان باختیم ... خویش را بی پا و سر کردیم ما

سر گذشت خویش کوته ساختیم ... قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی

خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است وهمه شیشه وجامست اینجا ... هرچه جز مستی عشق است حرامست اینجا

باده خواران همه افتاده چنین مست وخراب ... آنکه هشیار نشسته است کدامست اینجا

روز اول که‌دلم خال و خطش دید بگفت زیر هر دانه دوصد دانه و دامست اینجا
زاهد ارهمچو خلیلت زند آتش تو مترس خار نمرود همه برد سلامست این جا
ایخوش آن‌عاشق گمنام زننك آزاده
که چو نور علیش ننك زنا مست اینجا

خوش نور خدائیست عیان در نظر ما از روی تو ای‌روی تو نور بصر ما
سازد بهوس خشك لب چشمه‌خورشید هرچشمه که جاری‌شود از چشم‌ترما
بیروی تو ایشمع دلفروز جهان چند پروانه صفت سوزد ز آه سحر ما
عالم همه گرغرق گناهند چه تشویش پرورده شده دریم عصمت گهر ما
ای‌بی‌هنراز عیب خود آگاه نگشتی هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما
گفتم که همان بود ز اول قدم عشق کاخر شدنی نیست در این ره سفر ما
جز نور علی کیست دراینددور که باشد
معصوم صفت آمده نور بصر ما

نقش بند طلسم اسماء ما نقد گنجینهٔ مسمی ما
باده نوشان بزم وحدترا از می لعل باده پیما ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد گاه محمل نشین چو لیلی‌ما
گه بگردون چو ماه تابنده گه چه ماهی غریق دریا ما
نه فلك یکصدف ز بحر دلست بدر آن همچو دُر یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر
چشم و دل کرده‌ایم بیناما

نفسی بی جمال دلبر ما خود نگیرد قرار دل بر ما
روز وشب‌خوش در آتش‌عشقش دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اکر خواهی جرعهٔ نوش کن ز ساغر ما

مهر و ماه و ثوابت و سیار همه هیچند پیش اختر ما
پادشاه ممالك عشقـیم عقل چون چاکر است در برما
آنچه از چشم خلق پنهانست هست روشن برأی انور ما

تافت نور خوش از علی در دل
دل شد آئینه منور ما

دلبر ما نشسته بر در ما در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطب عشقیم جام گیتی نماست ساغر ما
ماه چبود که نیر اعظم میکند کسب نور ز اختر ما
عزت و دولت ابد هیچست روشن است این برأی انورما
آنکه سلطان عالمش خوانی چون گدایان نشسته در بر ما
عرصه‌هردوکون دانی چیست کمترین خطهٔ ز کشور ما
همچو نور علی کنون دردهر هست دیهیم فقر بر سر ما

مست صهبای وحدتم امشب
مطلق از قید کثرتم امشب

عارفان معارف حق را نکته سنج حقیقتم امشب
روشنی بخش خلوت دل شد سر بسر ماه طلعتم‌امشب
چهره بنمود شاهد وصلش کرد فارغ ز فرقتم امشب
تن گدازان ز آتش مهرش شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله‌ور گردید سوخت خاشاك کلفتم امشب

همچو نور علی ز جام طهور
باده پیمای وحدتم امشب

بسکه کردستی فغان ازفرقت گل‌عندلیب غنچه را شدچاك برتن جامه‌صبروشکیب
دل بکند ازشاخ طوبی‌و گل‌جنت‌نخواست یکنظر هر که بدید آنحسن‌خوب‌دلفریب
بگسلد گررشته عمرم سراسر چون اجل نگسلد آنعهد وپیمانیکه بستم باحبیب
ناله‌کردن گرچه پیشت شیوه‌عشاق نیست کی توانم کرد پنهان‌دردخودرا از طبیب
تاشدم مهمان عشقت هست برخوان فلك هرشبم قرص قمرنان خوشه پروین زبیب
ملك دل‌شد گرچه ازغوغای‌خیل‌غم‌خراب میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
شادباش وغم‌مخوراز بخت‌نافرمان که‌هست هر نشیبی را فراز و هر فرازیرا نشیب

کی بود اندیشه‌اش از قسمت خون فراق
آنکه چون نورعلی وصل‌تواش‌باشدنصیب

این عرق باشد برویش یا گلاب یا گشوده عقد پروین آفتاب
یا شده در جدول گلزار حسن جاریش از چشمه خورشید آب
تابش مهر است از ماهش عیان یا زده برروی سیمین زرناب
قطره های می بود بر لعل او یا که خورشید است‌یاقوت‌مذاب
سنبل تر بر گل افشان کرده است تار زلفش بسته بر عارض نقاب
نرگس مست است ازمی سر گران یا که رفته‌چشم مخمورش‌بخواب

جلوه گر از چهره‌اش نورعلیست
یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب خوش در آمد از در مابی حجاب
گردش چشمان مست سر خوشش جام می پیموده ما را بی حساب
آفتاب روی عالم تاب او ذرهٔ خود بیش نبود آفتاب
نرگس شهلاش هر شب سر گران دیدهٔ آن خشم مخمورش بخواب
ماه رخسارش مرا در دیدگان عکس خورشید است تابیده در آب

هفت بحر اخضر گردون بود　　بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور علی
آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه درنقاب　　سر بگردون بر کشیده آفتاب
نالهٔ قمری و بلبل در چمن　　گشته همچون نغمهٔ چنك و رباب
سرو و گل چونند اندر بوستان　　آیهٔ طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از سرود　　ساقی گلچهره سرمست از شراب
زاهدان در صومعه معمار هوش　　عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده کرده رهن می　　دفتر دانش بشستم زآب ناب

شد فروزان ناگهان نور علی
ذره ها گشتند هر یك آفتاب

عین ما آبست ما بروی حباب　　صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنی است عین یکدگر　　صورت آمد موج ومعنی گشت آب
آفتاب از ذره میگردد عیان　　ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می بر کف همی رقصم ز ذوق　　بر در دیر مغان مست و خراب
خوش در آ در میکده جامی بنوش　　تا شوی از سر مستان کامیاب
حرز جان کن سوره اخلاص را　　تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفته نور علی
یکغزل بنواز باچنك ورباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب　　جان وتن درباز و جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش　　از طبیب درد درمانی طلب
خاطر مجموع اگر خواهی بیا　　در خم زلف پریشانی طلب

اعتباری نیست بر دور جهان — رو سر خود گیر و سامانی طلب
تا بکی بائی به بند این و آن — این و آن بگذار و عرفانی طلب
خوش در آ در میکده رندانه وار — نزد سید ذوق رندانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار وایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش درسلطان غریب — پاسبان حرمش گشتم و دربان غریب
من چسان روی بشکرانه نعمت ننهم — که غریبم من ومهمان شده برخوان غریب
کی روا دارشود شاه خراسان جهان — کرچکد خون دل ازدیده بدامان غریب
من همانروز بدادم دل و دانش برضا — که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا ثنا گوی گل باغ غریبان شده ام — گشته‌ام بلبل دستان بگلستان غریب
تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود — کی شود با خبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا و ببین نور علیرا تو عیان
که شود روشن از آنچشم ودل وجان غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ به اکراه غریب — مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب
دو جهانرا بدمی سوزد و برباد دهد — چونکشد شعله زدل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بخدا هست خدا — تو چه دانی بکجا میرسد آنراه غریب
مهر خاور که برآرد بسحر سر زافق — روبد ازدیده جان خاك زدرگاه غریب
جود خورشید جهانرا نبود هیچ وجود — چونشود جلوه گر ازبرج کرم ماه غریب
ایصبا رو زکرم جانب یعقوب و بگو — یوسف جاه بر آمد زته چاه غریب

حلقه بندگی از روز ازل نور علی
کرده در گوش عزیزان بدرشاه غریب

بگذر ازصومعه وخانه خمار طلب — خرقه و سبحه بیفکن بت وزنارطلب

عشق جانان طلب وازسر ودستار مگو — کی کند عاشق جانان سر ودستار طلب
چند جوئی چوخران جنت پر آب وعلف — بگذر از آب وعلف جنت دیدار طلب
عاشقانه ز در میکده عشق در آی — از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی — دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار ودلت هست صدف — صدف او بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چو آئینه بر آر
آنگه از نور علی مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب — جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب
تا بکی مدرسه وچوب مدرس خوردن — جام می نوش کن ومجلس رندانه طلب
زاهد آزار دل سوختکان بیش مده — شمع رویش نگر وحالت پروانه طلب
گر بدیوانگیم نام بود شهره شهر — عقل کل عقل کل اندر دل دیوانه طلب
چند چونجغد کنی جای بهر جای خراب — طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
ساقی ارجلوه دهدا بروی محرابی خویش — سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
گر بکف جام جهان بین هوست هست دلا — همچو نور علی از سید مستانه طلب

زهی سلطان بحر وبر علی بن ابیطالب
سریر ملك راسرور علی بن ابیطالب «ع»

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر «ص» — شفیع عرصه محشر علی بن ابیطالب «ع»
یدقدرت زگهواره برون آورد خوشپاره — نمود ازهم لب اژدر علی بن ابیطالب
شدند آندم همه عاجز زانس وجن از آن معجز — بغیر از حیدر صفدر علی بن ابیطالب
زظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه — چه باشد معدلت گستر علی بن ابیطالب
اگر خواهد زند برهم زدست قدرتش یکدم — زمین وچرخ وهفت اختر علی بن ابیطالب
شبی رفتم بمیخانه گرفتم یکدو پیمانه — زدست ساقی کوثر علی بن ابیطالب

زنور عین ولام ویامرا شد چشم جان بینا
چه بنمود آنرخ انور علی بن ابیطالب

حرم دل حضور جانانست حضرت بارگاه سلطانست
این سخن را لطیفهٔ ز انسان کفر سید ز عین ایمانست
تا نموده رخش مرا در دل ملك رویش چو ماه تابانست
در دل ما جز او کجا باشد دل ما را خدا نگهبانست
هر کجا هست خاطر جمعی در خم زلف او پریشانست
بر لبش خال ابر ظلمت خط همچو خضری در آب‌حیوانست
در خرابات عشق نور علی
فارغ ازنقل کفروایمانست

زمن مپرس دلت ار چه روی خونینست از آن بپرس که عاشق کشیش آئینست
فغان که زار بتیغ غمم بخواهد کشت مهی که با دگران مهر و بامنش کینست
غبار نیست که بر گرد عارضش بینی کشیده بر ورق گل خط ریاحینست
حریم سینه مجنون نشیمن لیلیست رواق دیدهٔ فرهاد و قصر شیرینست
ترا که مسند شاهیست تکیه‌گه‌چه‌غمت زمن که بسترم از خار و خاره بالینست
زکفر زلف تو ایمن کجا توان بودن که دزد خانه ایمان و رهزن دینست
دُری که سفت بوصف‌رخ تو نور علی
هزار مرتبه بهتر ز عقد پروینست

دوش‌دربزم جنان ساقی‌جان سرشار ومست بایکوبان‌خوش درآمدجام‌کافوری‌بدست
در بروی غیر بست و بند برقع بر گشود زد صلای باده ازهر سوی برهشیار ومست
گفتم‌اینجام‌ازبرای‌کیست‌گفت‌آنکس‌که‌چشم در تجلی جمال یار از اغیار بست
گفتمش از بهر وی خاصیت آنجام‌چیست گفت از دیر سبوی هستی جانش‌شکست

گفتم اورا در وفای عهد حاصل چیست گفت بنده‌وش دل در وفای عهد مستان الست
گفتم آنرا در شکیب جان درستی چیست گفت آرد اندر محفل اسرار شاهانه نشست
گفتم اندر محفل اسرار جای کیست گفت هر که چون نورعلی از خویشتن یکباره رست

هر که درد فراق یارش نیست
در حریم وصال بارش نیست

روزگارش خوش آنکه جز با یار سرو کاری به روزگارش نیست
زاهد ار عیب باده نوشان کرد خبر از لطف کردگارش نیست
یارا گر بایدت ز غیر منال نیست هرگز گلی که خارش نیست
آنکه از باده میکند منعم خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی بدید بدل
او ز روشندلان گذارش نیست

عشق بیجور و جفائی هست نیست حسن بیمهر و وفائی هست نیست
جوهر ما را صلائی هست نیست گوهر ما را بهائی هست نیست
نکته سنجان ره تحقیق را جز طریق عشق رائی هست نیست
عاکفان کعبهٔ توفیق را جز حریم دوست جائی هست نیست
همچو مرآت ضمیر عاشقان ساغر گیتی مائی هست نیست

سالکانرا همچو نور عین و لام
در طریقت رهنمائی هست نیست

گلعذاری چون تو یاری هست نیست چون تو یاری گلعذاری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت بیخزان هرگز بهاری هست نیست
در نگارستان دل عشاق را چون رخت نقش ونگاری هست نیست
بسکه میبارد لب لعل تو می می پرستان را خماری هست نیست

بی قراران سر زلف ترا | با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه با وقاری هست نیست

در جهان چون یار من یاری کجاست | یار غمخوار و وفا داری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما | خلوت دل را پرستاری کجاست
کاروان رفت و هنوز این ماندگان | جمله در خوابند بیداری کجاست
جمله ذرات از می توحید ذات | بیخود و مستند هشیاری کجاست
گر نباشد حق مطلق را ظهور | در جهان منصوری و داری کجاست
گفتگوی ما همه گفتار اوست | به از این گفتار گفتاری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست
همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب از بیخودی | بر بساط عشق هشیاری کجاست
عالمی غرقند در دریای ما | اینچنین دریای زخاری کجاست
زیر خرقه بت پرستی تا بچند | دیر و ناقوسی و زناری کجاست
زاین معما تا کند رمزی بیان | راز دانی صاحب اسراری کجاست
دیر دل ناقوس ذکر و بت حضور | سلسله زنار کرداری کجاست
زاهد ار تکفیر اهل حق کند | همچو او بیدین و غداری کجاست
در چنین بزمی که شه را بار نیست | هر گدائیرا بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نور علی
میفروشی رندخماری کجاست

بزم جان را جز تو جانانی کجاست | ملك دل را جز تو سلطانی کجاست
چون رخت ماهی بتابد بر فلك | چون قدت سروی بیستانی کجاست

دل شبستانست و رخسار تو شمع — همچنین شمع و شبستانی کجاست
جز گلستان حریم کوی تو — بلبل جان را گلستانی کجاست
عاشقان را همچو موی و روی تو — در جهان کفری و ایمانی کجاست
تو سلیمانی و لعلت خاتمست — خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام ویا
واله و شیدای وحیرانی کجاست

شمعی از حسن تو هرجاکه برافروخته‌است — جان عشاق چه‌پروانه بسی سوخته‌است
جامه دلبری و حسن بابریشم ناز — برقد سرو تو استاد ازل دوخته است
هرگز ای جان نخرندش بجوی اهل نیاز — هرکه موئی بدوعالم زتو بفروخته‌است
عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد — بسکه‌پیکان غمت سینه‌ام اندوخته‌است
مرده را زنده نماید بسخن هرکه چو من — زان اب روح فزا نکتهٔ آموخته است

آتش طور زند شعله مدامش زشجر
هرکه نوری زعلی‌بردلش‌افروخته است

در مصطب تجرید مرا تا که مقام ست — از جام توام باده توحید به کامست
تنها نه همین دوش بدوش غم عشقم — کف برکف مینا و لبم برلب جامست
این هستی توگشته حجاب تووگرنه — خورشید رخ دوست عیان ازره‌بامست
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار — دل‌را نتوان گفت که دلدار کدامست
دل بدمکن‌ازراهدخودبین‌سخنی گفت — در مذهب عشاق کجا باده حرامست
ننکی نبود گرشدم ازعشق تو گمنام — گمنام ره عشق ترا ننك ز نامست

تنها نه همین ساخت منور دل جانان
چون نور علی شعشعه مهر تو عامست

عشق آمد در دلم منزل گرفت | منزل عشقش مرا در دل گرفت
بس بپای ناقه‌اش اشکم بریخت | سیل اشکم دامن محمل گرفت
کی از ایندریا بر آرد گوهری | هر که منزل برلب ساحل گرفت
سیر عشقش آمد و همچون عسس | عاشقانرا مست و لایعقل گرفت
گرجهان برگشته است از غاصبان | کی تواند جای حق باطل گرفت
کلب غافل گیر بود و ناگهان | دامن ما زاهدی غافل گرفت
خوش بکوبیدیم پائی بر سرش | پای تاسر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور علی خصمی نمود
بود ظالم در سفر منزل گرفت

ساقی جان پرده ز جان بر گرفت | آینه بر دست ز ساغر گرفت
شعلهٔ از عکس رخش بر فروخت | شعشعهٔ در می احمر گرفت
بوئی از آن می بچمن برده باد | شورش مستی بچمن در گرفت
شاهد گل عشوه گری ساز کرد | سرو سهی خرمی از سر گرفت
بلبله از بلبل سر مست خاست | غلغله در گنبد اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد عزو ناز | بر کف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل نافه بچین داد وام | سنبل تر تاج ز عنبر گرفت
مست شد از جام طرب یاسمن | طنبك سیمین ببغل بر گرفت
غنچه صراحی بکف آمد به باغ | لاله پیاله زده سر بر گرفت
گلبن رعنا به بساط نشاط | دایره بر کف‌زمه وخور گرفت
بود پر مرغ جهـــان ریخته | باز ز تأثیر هوا پر گرفت
زاغ ز داغ حسد بلـــلان | جای‌در آتش چه‌سمندر گرفت
بید سواره شده کاکـل فشان | رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

آب روانشد پی گلگشت باغ　　کیفیت از ساقی کوثر گرفت
نور علی تافت بطور دلم
شعلهٔخودرا بشجر در گرفت

ای گشته صفاتت بجهان آئینه ذات　　ذات تو بود مهر و صفاتت همه ذرات
چونمشعله خور که شد از ذره فروزان　　ما راست فرزان زصفت شعشعه ذات
تا رایت عشق تو نگردید نمایان　　در رزمگه عقل نشد فتح مهمات
کوس لمن الملك تو ای شاه دمادم　　کوبند ملایك همه بر بام سموات
جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد　　محراب خم ابروی تو قبله حاجات
زافراد جهان هر که الفوار شده فرد　　در عرصه تجرید بر افراشته رایات
تا لمعهٔ از نور علی یافت بشد خضر
یکقطره زحیوان بشده یافته ظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست　　باده درد آلود دردآشام نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط　　مرغ دارا دانهٔ و دام نیست
هر که کوبد ذره سان هر دم دری　　تابش مهر تواش بر بام نیست
بیسر زنجیر زلف دلکشش　　این دل دیوانه را آرام نیست
چند می جوئی ز نام ما نشان　　در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چه‌جوئی کام دل　　غیر ناکامی در این‌ره کام نیست
تا زمی مستانه شد نور علی　　همچو من مستی دراین‌ایام نیست
مارا که‌بجز بررخ خوبت نظری نیست
جز خاك کف پای‌تو کحل‌البصری نیست

شاها زعطای تو کجا چشم بپوشم　　هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشهٔ بام تو نخیزد کز سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
دلرا که بخوان غمم عشقت شده مهمان جز مائده درد بجان ماحضری نیست
نخلی است محبت که زهر دل که بروید جز محنت و اندوه غمش باروری نیست
زاهد زچه تکذیب کنی باده کشانرا هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که به بینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دلرا که زمهر رخت آرام گهی نیست جز در کنف زلف تو آرام گهی نیست
با آنکه ندیده است زچشم تو گهی خشم از روی نظر لطف گهی هست گهی نیست
کوبند شهان گرهمه کوس لمن الملك بالله چه تو در مملکت عشق شهی نیست
امروز در این عرصه بخونریزی عشاق همچون صف مژگان تو جانا سپهی نیست
خورشید فلك را دو جهان زیر نگینست جز خاك کف پای تو بر سر کلهی نیست
دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعهٔ نور علی رخ بفروزد
تابان بفلك مشعله مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست شد گردش چرخ کج روش راست
مطرب بدف و ترانه بنشست ساقی به نشاط و عیش بر خاست
اسرار غمش که هست پنهان در مخزن دل مرا هویدا است
هر صبحدمی طلوع مهری از مشرق کوی یار پیداست
بر پای دلم که هست مجنون زنجیر جنون ز زلف لیلی است
بی پا و سران دشت غم را در سینه کجا غم سر و پاست

نوری زعلی چه تافت در دل
دل آینه سان از آن مصفاست

در آینه تا که عکس پیداست | تمثال جمال او هویداست
اسم ارچه طلسم گنج ذاتست | آئینه چهره مسماست
از شام بصبح و صبح تا شام | ما در پی یار یار باماست
روشن ز رخش تجلی نور | در دیده مردمان بیناست
جز باده کشان عشق او کیست | کز هستی و نیستی مبراست
دلرا که غریق بحر عشق است | پیوسته نظر بدر یکتاست

بر جبهه سیدم نظر کن
بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخش تا چشم ماست | چشم ما روشن بانوار خداست
قطرهٔ گر پیش آن دریا نهیم | عین ما دریا و دریا عین ماست
شاه هفت اقلیم بهر لقمهٔ | بر درد دولتسرای ما گداست
کی بدل کبر و ریا را ره دهیم | دل حریم بارگاه کبریاست
توچه دانی قدر درد و درد دل | درد درد دل دوای درد هاست
درد دل بهر چه گوئی با طبیب | دردمندان درش دارالشفاست

بر سریر فقر چون نورعلی
تاجدار اندرین کشور کجاست

دراین منزل چه جای کاروانست | که هر دم کاروان دل روانست
دلم خون گشت از دیده در آنکو | روان چون کاروان بر کاروانست
بس آن معجز که اعجاز محبت | مه نا مهربانم مهربانست
دلم کز زخم پیکانش نشانهاست | نشان تیر آن ابرو کمانست
که آرد کشتی ما را بساحل | ز دریائی که بیقعر و کرانست
دلی کز گلشن وصلش جدا ماند | هزاران از هزارانش فغانست

مرا نور علی از مشرق جان
فروزان همچو مهر آسمانست

اینکه ویران‌شداز خیل فنا خانه ماست — مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست
مینماید بجهان آنچه زپیدا و نهان — همه یك پرتو حسن رخ جانانه ماست
گرچه هردم زبد و نیك جهان دم نزدیم — از کران تا بکران قصه افسانه ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود — گردش چشم تو هم ساغر پیمانه ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست — همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانه ماست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن‌موجود — روز وشب‌عشق رخش‌دردل‌دیوانه‌ماست

تا شده نور علی جرعه‌کش محفل دل
محفل آرای دلش سید رندانه ماست

در خرابات مغان مأوای ماست — سید ما میر بی همتای ماست
نور رویش کز همه پنهان بود — جلوه گر در دیده بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم — هر کجا باشد سری در پای ماست
دایمش کف بر کف جام جمست — هر کرا لب بر لب مینای ماست
قطرهٔ خوردیم و خوش دریا شدیم — هفت دریا موجی از دریای ماست
ما بعشقش واله و شیدا شدیم — عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی
زآستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست — محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم — در صورت نقش هیکل ماست
مائیم قتیل عشق قاتل — جانها بفدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی — عکس رخ او مقابل ماست

دریای محیط و بحر توحید — موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری — از ما بطلب که واصل ماست

چون نور علی به بزم جانان
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست — جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان — کفر زلفش آفت ایمان ماست
درد مندانیم دردی می خوریم — کان دوای درد بیدرمان ماست
این جهان و آنجهان از تحت و فوق — موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم — در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم — کوی وچوکان درخم چوکان ماست
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد — نص لولاك اندر آن برهان ماست
گر جمال نحن اقرب بنگری — روح اعظم در حقیقت جان ماست
نحن نرزق را چو ما مهمان شویم — مهر گردون گردهٔ درخوان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم — کنت کنزاً آیتی در شأن ماست
گر سوی جنات تجری بگذری — نهر جاری دیدهٔ گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست — کوی جانان روضه رضوان ماست
گر ترا سودای ما در سر بود — بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه هفت کشور را نگر — کان گدای کوی درویشان ماست
نفس اماره که دیو سرکش است — سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چه با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعهٔازجام ماست — مستی کون ومکان از باده گلفام ماست

زهر قهر ار میکنی در کام ما بر جای شهد　　خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست
جمله ذرات جهان آئینه حسن تواند　　یا طلوع آفتاب طلعتت از بام ماست
ازمکان ما اگر پرسی درآ در لا مکان　　ور نشان میجوئی ازما بی‌نشانی نام ماست
تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران　　خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم　　منفعل از قامت آنسرو سیم اندام ماست

هر سحر پیك خیال ما رسد تاسوی عرش
در درون پرده بانور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم ازچه کنعان بگذشت　　صبح وصالم بدمید و شب هجران بگذشت
از حرم هر که درآمد بدر دیر مغان　　کفر زلف تو بدید ازسر ایمان بگذشت
هر که بگشاد برخسار تو جانا نظری　　چون من بیدل حیران شد و ازجان بگذشت
چه بسا جان مقدس که شدش خاك نشین　　سرو ناز تو براهی که خرامان بگذشت

عاشقان را سرو سامان شده تانور علی
دره عشق بتان از سرو سامان بگذشت

یارب آن ساغر پرجوش زخمخانه کیست　　هوش ما برد ندانیم که پیمانه کیست
کس درآن باده مردافکن گل رنك نیافت　　کاینهمه کیفیت از نرگس مستانه کیست
بسکه جان برسر جان ریخته هرسو برهش　　جان مارا نتوان گفت که جانانه کیست
بسکه دلهاشده ویران زبی گنج غمش　　کس ندانسته که آنگنج زویرانه کیست
دل ما راکه بود زلف تو زنجیر جنون　　جز برخسار پری وضع تو دیوانه کیست
سوزدش بهرچه شب تابسحر شعله شوق　　یارب اینشمع بپرسید که پروانه کیست

غیر کاشانه اغیار که ظلمتکده است
روشن از نور علی ناشده کاشانه کیست

این گل گلشن دل یارخ دلدار منست　　غنچهٔ گلبن جان یادهن یار منست

موسی اینجا ارنی گوی چرا رو ننهی کاتش طوروی از آه شرربار منست
صنما کافر عشقم بحرم چون بروم کوی تومیکده وموی توزنار منست
گر کشم بادهٔ از لعل لبت کار مدار زانکه از لعل لبت باده کشی کارمنست
من که دربستر غم سر بودم بالش درد جز غم دردتوجانا که پرستار منست
ساقیا درقدح آن حمرت عکس می ناب از گل روی تویا زاشك چه گلنارمنست
شده تا طالعم ازمشرق دل نورعلی
سینه از پرتو آن مطلع انوارمنست

ایخوشا وقتی که وقت ماخوش است دورجام و گردش مینا خوش است
موسم عشق است و ایام نشاط سیر گل با لاله وصحرا خوش است
زورق افکندیم در دریای می رونقش بنگر چه دردریا خوش است
دیده ما جلوه گاه روی اوست او عیان در دیده بینا خوش است
در همه اسما مسما را بجو یك مسما زین همه اسما خوش است
اول و آخر نهان و آشکار حضرت یکتای بی همتا خوش است
از پس هر پرده چون نور علی
سر پنهان در دلم پیداخوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات باما سخن مگوئید اززهدوزرق وطامات
چندان شدیم سرمست ازجام عشق جانان کز خود نمیشناسیم تسبیح از تحیات
ایزن صفت زغفلت خواب وخیال تاکی مردانه وار بگذر ز ینخواب واینخیالات
ازکشف وازکرامات بیهوده چند لافی حیض الرجال آمداینکشف واین کرامات
ایزاهد فسرده دم در دهان فروکش ازبی نشان چگوئی ناکرده طی مقامات
تاباخودی توهرگز دیدارحق نه بینی آندم که بیخود آئی باحق کنی ملاقات
تنها نه اندرین بزم نورعلیست سرمست ازجام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفاتت سر بسر رو پوش ذات
ذات پاکت گشته مخفی درصفات

حسن تو چون کرد آهنك ظهور گشت مرآت جمالت کاینات
ذرهٔ تابید از مهر رخت کرد روشن جان جمله کاینات
قطرهٔ بارید ز ابر رحمتت شد بظلمات عدم آب حیات
برهمن گر هست از ایمان بری حسن تو می‌بیند از لات ومنات
هر زمان جویم ترا در گوشهٔ که بسوی کعبه گاهی‌سومنات

جلوه بنمودی از نور علی
عالمیرا ساختی برخویش‌مات

ای لبت سر چشمه آب حیات بوسه‌ات شیرین تر از شهد و نبات
گر خرامی یکره از خانه برون خوبرویان بر رخت گردند مات
طاق ابرویت‌چو بیند برهمن بگذرد از سجده لات و منات
شرح حسنت گنجدم اندر بیان گر بگنجد بیجهت اندر جهات
ایها الساقی ادرکاس الرحیق تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسهٔ کرده خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما تا که چون نور علی
خیزم و سازم دل و جانرا فدات

ای صفاتت شده آئینه ذات کرده ذات توتجلی بصفات
نوح رالطف تو شد لنگر فلك تاز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم مژه‌ام شد قلم ودیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنه‌جام‌خضراست کشد از لعل لبت آب حیات

بی گل روی توام بلبـــل جان　　　نبود یك نفسش صبر و ثبـات

شد عیان چون بجهان نورعلی

جلوهٔ ذات بر آمد بصفـات

گر نیازی بهر یـار دلربا میبایدت　　　هر نفس جانی بپای وی فدا میبایدت

ز آتش عشق رخش سیماب دلراتاب ده　　　گر درون بوتهٔ تن کیمیا میبایـدت

تابکی جوشی باغیار و نکوشی بهریار　　　رو زخود بیگانه شو گر آشنا میبایدت

دانهٔ یاقوت دلرا دام هست ایکان حسن　　　دلبرا تن تکمه درچـاك قبـا میبـایدت

تا بچشم جان عیان بینی هلال ابرویش　　　چاك دلرا باز کن دست دعا میبایـدت

از شرار آه آتش بار در بـزم فنا　　　شعله ور کن شمع تن را گر بقامیبایدت

دردمندانه درآ در دیر چون نور علی

درد دردی نوش جان کن گر دوا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو بیچیزی نیست　　　کج نگویم خم ابروی تو بیچیزی نیست

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم　　　سحر آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست

دل که هست ابروی محرابی تو قبله گهش　　　طائف اندر حرم کوی تو بیچیزی نیست

اینهمه بر گل رخسار ز آمد شد یـار　　　جنبش سلسله موی تو بیچیزی نیست

صنما زیر خم زلف چو زنـار نهـان　　　خال جادو گر هندوی تو بیچیزی نیست

پیش ازینم که بگردن بنهد طوق بلا　　　گفتم آنحلقه گیسوی تو بیچیزی نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی

گشته تابان زمه روی تو بیچیزی نیست

گرچه گستاخیست هردم آمدن بردر گهت　　　آیم وروبم بمژگان کحل از خاك درت

دسترس گر نبودم برپا ببوست بس همین　　　کایم و بوسم نهانی آستان درگهت

کی دل ازچاه زنخدانت برون آید که هست　　　صدهزاران یوسف مصری گرفتار چهت

مه‌چسان ازمهر گیرد نورهر شب برفلك　　مهر رازانسان بگیرد نورهرروز ازمهت

از رخت نورعلی افروخته تاشمع دل

دل بود پروانه آتش بجان والهت

کوی دلدار بهشت است چمن نتوان گفت　　نقش پایش گل ونسرین وسمن نتوان گفت

بسکه داده بخطش خط غلامی عنبـــر　　گیسویشرا بخطا مشك ختن نتوان گفت

شود ازشرم وحیا بسکه گلش غرق گلاب　　عرقشرا ببرش در عدن نتوان گفت

قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست　　چشم خونبار مراکان یمن نتوان گفت

وه که بامرغ دل من بسوی گلشن جان　　جز حدیث لب آنغنچه دهن نتوان گفت

چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن　　بعدازین پیش رخش حرف وطن نتوان گفت

شده چون آینه درمجلس او نور علی

این مکانست دراینجا که سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت　　کزچه روشیشه می کردۀ درخرقه نهفت

خرقه برتن بدر وشیشه می فاش بنوش　　هیچ پرواه مکن اززاهدی افسانه که گفت

در گلستان جهان تاکه فلك یاد دهد　　هر گزایگل چوگلروی تویك گل نشگفت

درپی وصل توام چند دراین بحر فراق　　گوهر اشك بالماس مژه باید سفت

دل ما راکه نباشد بجهان مثل وقرین　　گرچه یکتاست بود روز وشبش یاد توجفت

زآمد ورفت خیال رخ دلجوی مهی　　یکشبم تا بسحر دیدۀ بیدار نخفت

غیر نورعلی آن ناظم دیوان سخن

نظم دربار بدینگونه که گفت وکه شنفت

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث　　چند ماند خالی ازمی جام وساغر الغیاث

طبل شادی تابکی درسینه‌ام سلطان غم　　کوبد وآراید ازهر سوی لشگر الغیاث

تابکی از مبخنیق چرخ ناهموار دون　　سنك فتنه باردم بر کاسه سر الغیاث

گرچه یارانم زیاری یاوریها میکننـد　نیست مارا جز تویاور یار و یاور الغیاث
حیدرا از آستین دست ید اللهی بر آر　نفس بگشاده دهن مانند اژدر الغیاث
رایه نصر من‌الله رایتـم افـراشتی　تا شوم بر دشمنان دین مظفـر الغیاث
تیره شد آئینه گردون ز روی عاصیان
تا کند نور علی بازش منور الغیـاث

روزکاری صرف‌شد درکلبه‌احزان‌عبث　بی‌وصال دوست عمری‌رفت تاپایان‌عبث
اینهمه زاری وافغان بهردیدارگلست　کی بودمرغ‌سحر رازاری‌وافغان عبث
جیب جان ازخارهجران‌تانگرددچاکچاك　پرگل‌ازگلزاروصلش‌کی‌شوددامان‌عبث
تا نسازد شانه زیرچوب دربانان سپر　ره نیابد هرگدائی بر در سلطان عبث
حاجب‌ودربان‌برآندرگه‌اگرچه‌باب‌نیست　شاه مارانیست بردر حاجب‌ودربان‌عبث
شیوه‌تسلیم ورسم بندگی سازد بیان　کی‌قلم سرمیگذارد برخط فرمان‌عبث
اینهمه رایات علم ازبهر ما افراشتند　نیست بالله نازل این آیات‌در قرآن‌عبث
بحرمعنی تانگردد موجزن درهرکنار　جای‌دادن لفظرا باشد میان‌جان عبث
سینه چون آئینه‌تابرخود نگرددصیقلی
کی‌درآن نورعلی گردددلاتابان عبث

زهی گرفته جمالت زماه تابان باج　نهاده بر سر خورشید خاکپایت تاج
جهان‌چه روز منور شود زر خسارت　گشائی‌ازرخ خودگر نقاب‌درشب‌داج
شهان‌ملك‌جهان‌بردرت‌چومسکینـان　زخوان بذل‌عطایت چولقمهٔ محتاج
غرض رسیدن نعلیت بود بر سرعرش　وگرنه لایق شأنت نبود آن معراج
حمید و حامد و محمود احمدمرسل　توئی توئی که‌رسولان‌همه‌دهندت‌باج
از آنزمان‌که رخش تافته بدل نورم　شداست‌روشنم‌ازوی‌حدیث نوروز جاج

ولی والی والاعلی عالی قدر
بداده آنکه بامر تو امر شرع رواج

دوشم سحری ساقی پر کرد قدحی از راح — زان راح که میبخشد جان در بدن ارواح
از راح و از اقداحت نبود اگر آگاهی — راحست حیات ایدل اقداح بود ارواح
خوردم قدحی چون من زان راح روان افزا — رستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح
کردم چو سراسر طی آن قلزم فانی را — خورشید صفت گشتم در ملك بقا سیاح
اکنون که شدم باقی هستم چه ز ساقی — هر کس قدحی دارد پر سازمش از آن راح
دارم بقدح راحی وه راح چه خوش راحی — راحی که بر افروزد در شیشه دل مصباح

من نورعلی باشم والی ولی باشم
سر ازلی باشم بر کنز صفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح — لعل تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشیم — گنجینه روح راست مفتاح
مائیم که بهر گوهر وصل — گردیده ببحر عشق سیاح
بر خاستم از بساط اجسام — بنشسته ببارگاه ارواح
ز اقلیم صور شده مسافر — در ملك معانیئیم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی — بی منت ناخدا و ملاح

ما را بزجاجهٔ دل و جان
خود نورعلی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح — عالمی گشته و کند ترویح
از سپهر جمال خورشیدت — همچو ماه رخت نتافت صبیح
کشته کرو بیان قدسی را — ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
هر نفس از زبان دل شنوم — نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یــاقوت　　بس بود لعل تو پی تفریح
تکیه کرده ببارگاه فلــك　　تاشده خاك درگه تو مسیح
کس چه نور علی نداده نظام
کشور نظم را بدین تفتیح

مرو مروببرش این چنین دلا گستاخ　　نموده ترك ادب میروی کجا گستاخ
اگرچه آمدن ورفتنت زگستاخیست　　برو برو ببرش بیش از این میا گستاخ
ادب بورز و زگستاخیش مرو در پیش　　هزار مرتبه گر گویدت بیــا گستاخ
غرض زگفتن او امتحان عشاقست　　تو اینچنین زتغافل چرا شدی گستاخ
دهند اگرهمه جا رخصتش بگستاخی　　ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ
ادب ادب ادب آور که رسم عشاقست　　ادب ترا برساند بوصل ایا گستاخ
بغیر نور علی آن ادیب سرمســتان　　کسی ببزم ادب کی نهاده پا گستاخ
دوش از غمکده هجر نجاتم دادند
مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند

از خطب بر ورق او رقم حسن زدند　　بر در میکده عشق براتم دادند
می توحید بجام از خم عدلم کردند　　نشاء ذات زصهبای صفاتم دادند
حاجت خویش بر برهمنان بردم دوش　　منصب سلطنت لات و مناتم دادند
رفتم از نشاء زهاد بخوردم قدحی　　شربت مرك زجام سکراتم دادند
خانه نیستی آباد که از دولت آن　　نقد گنجینه هستی بزکوتم دادند
شکرلله که چون نور علی در ره عشق
ببلایا و محن صبــر و ثباتم دادند

دوش در مصطب جان باده ذاتم دادند　　بادهٔ ذات ز معنای صفاتم دادند
شادی مرحله عشق بره روی نهاد　　از غم بادیه عقل نجاتم دادند

روش خواجگی از برهمنان پرسیدم — خبر از بندگی لات و مناتم دادند
مرکز دایرهٔ عشق در این دور منم — زان به پیکار بلا صبر وثباتم دادند

تا که شد نور علی خضرِرهم درظلمات
جرعهٔ زندگی از آب حیاتم دادند

بدل این نکته از جان می تراود — که جان از لعل جانان می‌تراود
گرم هندوی خالش راه دین زد — زکفر زلفش ایمان می تراود
بود بحر معانی هر بیانی — کزآن لعل در افشان می‌تراود
بدل صد ساله تیری کزتو دارم — هنوزش خون زپیکان می تراود
نیفشانید دامان سرشکم — کزآن صد بحر عمان می‌تراود

بجز نور علی آن کیست کامروز
زکلکش آب حیوان می تراود

روی تو چو ماه انور آمد — موی تو چو سنبل تر آمد
یك بوسه زلعل شکرینت — بهتر زهزار شکر آمد
هر نفخهٔ زلف عنبرینت — چون نافهٔ چین معنبر آمد
هر نکته زلعل هوشمندت — سنجید چه درج گوهر آمد
هر خاك بروی تابناکت — عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بخاك کویت — زان باد صبا معطر آمد

هرذره که نوری از علی یافت
رخشنده چو مهر خاور آمد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد — ترا کی دل بحال من بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم — ترا از شعله‌اش دامن بسوزد
بتن تابی که دارم در تب‌عشق — عجب نبود که پیراهن بسوزد

بهر روزن که از دل تیر آهم　　برون آرد سر آنروزن بسوزد
بگلشن گررسد بوئی زداغـم　　هزاران لاله‌از گلشن بسوزد
بترس ازآه برق خوشه چینان　　که میترسم ترا خـرمن بسوزد
دل از نور علی موسی جانرا
چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی‌نقـاب خـوش باشـد　　بی نقاب آفتاب خوش بـاشد
طره دلـکشش که جام بـلاست　　سنبل آب و تاب خوش بـاشد
چشم مستش که فتنه دلهـاست　　همچو نرگس بخواب خوش‌باشد
جان حجابست وصـل جانان را　　وصل او بیحجاب خوش بـاشد
طلعتش آفتاب و خط سایـه　　سایهٔ آفتـاب خوش باشد
تا نبـاشد عتاب لطفـی نیست　　لطف او بـا عتاب خوش باشد
گوش جان چون صدف ز گفتارش　　پر زدر خوشاب خوش بـاشد
همچو نور علی بدل دیدن
وجه‌حق بی‌حجاب خوش‌باشد

لب گلبرك توکش جان زتکلم ریـزد　　غنچه را خون بدل ازرشك تبسم‌ریزد
جز می‌لعل تو جانرا نکند دفع‌خمار　　ساقی انگوربهشت آرد ودرخـم ریزد
محفل آرا شده‌ماه‌من امشب که‌زرشك　　اشك حسرت برخ‌از دیده‌انجم ریـزد
سینه آماجگه تیر کمان ابروئیست　　که زتیر مژه خون دل مـردم ریـزد
یارب آن کوچه‌رفیعست که‌اندیشه‌آن　　بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد
کی بپای خرد آنراه شودطی که‌در آن　　توسن عشق بهر گام توصدسـم ریزد
کیست جز نورعلی آنکه بهنگام کلام
بحرهای گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد　　دلبر زکرم بدل بر آمد
جان آینه جمال جانان　　تن خاك دیار دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد　　صد گونه صفات مظهر آمد
از عکس فروغ روی دلدار　　دل آینهٔ منور آمد
شد محفل دل ز غیر خالی　　یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نورعین و لامم
در راه نجات رهبر آمد

تا زدرس عاشقی دل نکتهٔ آگاه شد　　سینه هم بیکینه گشت و مخزن‌الله شد
درخرابات‌مغان‌هر کس که‌او باما نشست　　خوش طلسم لاشکست وگنج الاالله شد
از تمنای طواف کعبه صاحب دلان　　هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچوما پا برفراز نه‌فلك خواهدزدن　　هر کرا دست طمع ازاین وآن کوتاه شد
بر دردیرمغان‌آنکس چومن‌چوپای‌حق　　کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالك راه خدا شد آنکه رهبر یافته　　وانکه خود رائیست درراه‌خدا گمراه شد

تاکه شد نور علی دربزم سیدجرعه‌کش
محرم اسرار گشت وعارف بالله شد

کسی کاو آشنای بحر ما شد　　ببحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو زمن این نکته‌ای یار　　که‌هرکاوگم‌شدازخودباخداشد
خیال عکس رویش نقش بستیم　　دلم آئینه گیتی نما شد
فنا شدهرکه او ازدار هستی　　بدار نیستی عین بقا شد
بمعنی بحر وصورت چون‌حیاتم　　حباب وبحرکی‌ازهم جداشد
کسی کاویکزمان با ما برامد　　چو ما واقف زسر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد — قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا بر آورد گهری — طلب گوهر دگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را — هر که آن نور در بصردارد
مهر من تا نقاب مه بسته — قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و شده مسرور — هر که سودای او بسر دارد
وانکه او حاصل انا الله دید — آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
باده‌اش مستی دیگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود — بی پرده جمال خویش بنمود
ز آئینه دل بصیقل جان — زنك من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی بر آمد — دل از کف خاص و عام بربود
موجود وجود هر دو عالم — از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور — خود شاهدومشهد استومشهود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته بما شراب بنمود

تا عکس رخش در دل عشاق‌عیان شد — برداشت زرخ پرده ودرپرده نهان شد
برخاست زصحرای عدم گرد معانی — چون بحر وجود ازلی‌موج فشان‌شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم — تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
بی عشق دلی زندهٔ جاوید نماند — چون عشق حیاتیست که‌جان‌زندهٔ آنشد

گفتی که در آئینه بجز یارتوان دید چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
میخواست که خودرا بنماید بخود آن یار که صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
چون نور علی را لب گفتار بر آمد
سرتاسر آفاق پر از آه و فغان شد

افسر سلطان گل جانب بستان رسید لشکر دیماه را عمر بپایان رسید
چند فلك درچمن باز و بساط نشاط بس زدل بلبلان برفلك افغان رسید
تا زندم همچو گل چاك بدامان جان سر وقبا پوش من برزده دامان رسید
از می وصلش مرا کرد عطا ساغری تشنه لبی را بکام چشمهٔ حیوان رسید
تا که زپا افکند نخله فرعونیان باید بیضا اگر موسی عمران رسید
عیسی گردون نشین گردن دجال زد مهدی کشورگشا صاحب دوران رسید
گشت زبام جهان نور علی جلوه گر
تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

ترسم زروی کارچه این پرده واکنند می خوردن نهانی ما بر ملا کنند
شیرین لبان کهاز می تلخند کامران کامم بجرعهٔ چه شود گر روا کنند
تاکی بنای ماتم غم باشد استوار ساقی بگو بساط نشاطی بپا کنند
گفتم که بامن اینهمه بیگانگی زچیست گفت این عنایتیست که با آشنا کنند
آنانکه بهرهٔ به حقیقت نبرده اند تکفیر اهل حق زجهالت چرا کنند
از حرب دشمنان چه هزیمت بدوستان درعرصهٔ که رایت نصرت بپا کنند
روشندلان که آینه وجه معنیند
مرآت دل زنور علی باصفا کنند

چند از لب تو جانها مست شراب گردد وزآن نگاه گرمت دلها کباب گردد
تاگشته عقد رویت با آینه مقابل کز تابش جمالت آئینه آب گردد

مخرام سوی بستان منمای رخ بگلشن　　کز شرم عارض تو گلها گلاب گردد
از بس بدیده وصل دریابخون زندجوش　　ترسم زسیل اشکم عالم خراب گردد
گر آفتاب رویش برقع زرخ گشاید　　هرذره از فروغش چون آفتاب گردد
برصفحه خیالش ننوشته چون حسابم　　ترسم مباد روزی وقت حساب گردد

سرخدای بیچون آید زپرده بیرون
نور علی عالی گر بی حجاب گردد

عرقی از گل رویش چه زبیداد چکد　　گل من خون شود وازلب فریاد چکد
آنچنان صید ضعیفم که افتم در دام　　عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
عجبی نیست بقتل من اگر خنجرعشق　　قطرهٔ خون شود واز کف جلاد چکد
خسروا بی‌لب شیرین تو در دامن کوه　　تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد
سرمشقی دهدم چون زخط لعل لبت　　آب حیوان ز دم خامه استاد چکد
شمع راهم‌چه کشد شعله زسروت‌بچمن　　بگدازد دل قمری و ز شمشاد چکد

تانماید بجهان ذره از نور علی
چشمهٔ خور زدم خامهٔایجادچکد

سرپا برهنگان که دم از کبریا زنند　　مردانه پای بر سر کبر وریا زنند
مستان که میکشندسبوی بساط عیش　　ساغرکشان‌شیشه غم را صلا زنند
گر بینواست دل زنوا مطربان عشق　　هر گوشه نغمهٔ بمقام نوا زنند
دست‌ازجهان‌کشیده گدایان کویدوست　　بر تخت وتاج قیصر و فغفور پازنند
خلوت گزیدگان سرا پرده قبول　　کی دست رد بسینه مردخدا زنند
شاهنشهان کشور تجرید از فنا　　هر صبح وشام خیمه بملك بقا زنند
گمشتگان که طالب راه هدایتند　　دست طلب بدامن آل عبا زنند
آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاك　　سر بر کنند و نعره واحسرتا زنند

روشندلان که نورعلی هست کامشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند — غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمان خوشدلیست و زمین عشرت وعیش — بنوش می که زمین وزمان نخواهد ماند
زوصل گل چه تنعم بود که بلبل را — زتند باد خزان آشیان نخواهد ماند
اگرچه نوبت سلطان گل مدامی نیست — مدام شوکت شأن خزان نخواهد ماند
نشان و نام چه جوئی بیا نشاطی جو — در آن بساط که نام ونشان نخواهد ماند
در آ بکنج طرب رایگان سر کنجی — اگرچه کنج طرب رایگان نخواهد ماند
بغیر نور علی تاجدار کشور فقر — شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود
سرما خاك در میکده‌ها خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر مارا — تا سر زلف تو بر دست صبا خواهد بود
گرچنین سرو قد یار کند جلوه گری — همه جا جامه جان چاك قبا خواهد بود
میروم از پی آن قافله با ناله و آه — تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف وچنك — عاشقانرا همه جا ساز ونوا خواهد بود
تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ دل — خانهٔ تن بسر سیل فنا خواهد بود

گرچنین نور علی جلوه نماید دردل
دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد — ز جامی کام میخواران روا کرد
زلب مینای می را مهر بر داشت — لبا لب ساغری در کام ما کرد
شراب بیریا چندان به پیمود — که جانرا مطلق از قید ریا کرد
دلم کر منزل کبر و ریا خواست — نشیمن در حریم کبریا کرد

درآمد از در آنماه دل افروز زمهرش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که میبودم زهجران ز دارو خانه وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل
زخود بیگانه با حق آشنا کرد

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود بر صدر بارگاه جلالت نشست بود
زنجیر عدل و حلقه حبل المتین داد بر در زروی رفعتشان جفت و بست بود
بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش در زیر پایه‌اش بمحل فرش پست بود
پس طبل شادیانه بیام دلم زدند خیز و گریز لشگر غم رو بجست بود
سلطان عقل آنکه شدش هوش متکا از جام عشق بیخود ومدهوش ومست بود
گر شیشه‌اش بسنك ملامت شکست نی بالله درستیش همه در آن شکست بود
در دیر عشق بارخ لعل و بت دلم گاهی صنم‌پرست وگهی بت‌پرست بود

نور علی زبسکه ربودم بخویشتن
مهرم به پیش ذرهٔ بی‌نور پست بود

تامی ازشیشه در آمد روان خواهدبود چشم‌ما برکف‌ساقی نگران خواهدبود
دیده برتربت ما هرکه غباری از وی کحل بینائی صاحبنظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا خانه درکوچه رندان‌جهان‌خواهدبود
جرعهٔ کان بکف افتاد زیاقوت لبش نه همین قوت‌جان‌قوت‌روان‌خواهدبود
راز پنهانی ما را نبود پرده ولیك تا ابد درپس هر پرده‌نهان خواهدبود
پیر سرمست من آنسید اوتاد پرست گرچه‌ابدال بود قطب‌زمان‌خواهدبود

انس با صحبت اغیار نگیرد هرگز
هرکرانورعلی مونس‌جان‌خواهد بود

مژده ایدل پیك جانان میرسد کشتگان عشقرا جان میرسد
غم مخورکان یوسف گمگشته باز اینك اینك سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت درد بیدرمان بدرمان میرسد
جوی اشك ازدیده هرسو کن روان کانسهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت چه جوئی ازضیاء باد از زلف پریشان میرسد
سربنه اندر کف و زن بر کمر دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملك سلیمان میرسد

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند نه هر که شاه جهانست سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندکان بسی دارد طریق خواجگی وبنده پروری داند
بروز اختر فیروز و طالع مسعود نه هر که ملك بگیرد سکندری داند
نه هر که تنك ببندد کمر بخدمت شاه رسوم خدمت و آئین چاکری داند
هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا نه هر که دم زسخن زد سخنوری داند
جریده همچو الف چو نشدی زخود رائی نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نورعلی شاه کشور تجرید
نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دلبرد آئین دلبری داند نه هر که سردهد اسرارسروری داند
نه هر که دم زوفا زد کند وفاداری نه هر که کرد جفائی ستمگری داند
نه هرمهی که زبرج جمال طالع شد چو آفتاب خطت ذره پروری داند
نه هر که گشت زسم حل وغورزیبق را درون بوته تن کیمیا گری داند
در آن محیط که نبود کرانهٔ پیدا نه هر که لطمه بر آرد شناوری داند
بهر که نیست خریدارحسن خودمفروش که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع وسخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند / کشتهٔ تیغ غمت بیسر و سامانی چند
تیره از زلف سیاهت شب عشاقانی / روشن از نوررخت شمع شبستانی چند
چشم جادو گر توفتنه ترسا و یهود / خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبه شوق رخت گر نبود راهنما / کی توانکرد دمی قطع بیابانی چند
شرف کعبه وصلش توچه دانی که ترا / نخلید است بپا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شب وروز / ریزم ازخون مژه طرح گلستانی چند

شمهٔ دوست نگار و رقمش نور علی
آتش افتاد زکلکش بگلستانی چند

هر کرا دیدن روی تو تمنا باشد / جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا / سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
بیتو بس جوش زند سیل سرشکم چو گهر / مسکن مردمك دیده نه دریا باشد
گر همه مستحق جام شهادت شده ایم / قتل ما کی بکف زاهدرسوا باشد
ریش فرعون چه کند نایدبیضای کلیم / گر همه غرق در او لؤلؤ لالا باشد
لعل ویاقوت درولؤلؤءمرجان همه را / پرورش در کنف پرتو بیضا باشد

هر کرا نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی زروی دختر رز پرده باز کرد / آهنك عیش باصنم پرده باز کرد
مینای حسن پر بودش از شراب ناز / چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد
مطرب بدل نوازی عشاق بینوا / هردم نوای دلکشی ازپرده ساز کرد
صوفی که نقص باده همیگفت بردوام / گردن بسوی جام چه مینادراز کرد

راز نهانیش نکند چرخ بر ملا
هر کس که پرده‌داری ارباب راز کرد
سلطان غزنوی که هزار ازغلام داشت
عشقش بروی هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاك خاك شدش در ره نیاز
هرسو که سرو ناز من آغاز ناز کرد
آمد شبی بکلبه احزان ما شهی
ما را زیمن مقدم خود سر فراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنونکه لاله بگلشن پیاله نوش آمد
چو غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
نخفت دیده نرگس چوچشم بیماران
زبسکه مرغ سحر دوش درخروش آمد
چمن بساط وسمن جرعه نوش و گل ساقی
نهال غنچه چه مستان سبو بدوش آمد
زجوش باده صبوحی کشان گلشن را
زجاجه عنبی خم میفروش آمد
زهر کنار خرامان شده سهی سروی
میان بخدمت گل بسته سبزپوش آمد
زصوت بلبل خوش لهجه بینوایان را
نوای بربط و نی درچمن بگوش آمد

زدست نور علی هر که ساغری نوشید
ز سکر بادهٔ دنیای دون بهوش آمد

مطلقه بار دز قیود آمد
بی نمودی بصد نمود آمد
جلوهٔ کرد حسنش اندر غیب
شاهد و مشهد و شهود آمد
خواست آئینه برخسارش
عدم صرف در وجود آمد
خیمه در آب وخاك آدم زد
ساجد و مسجد و سجود آمد
در معارف زهر لب و گوشی
نکتها گفت در شنود آمد
ساقی حسن باده پیما شد
مطرب عشق در سرود آمد
جزیکی نیست مطرب وساقی
جلوه کر گربدو نمود آمد
دل و جان وجوارح واحشاء
جام مینا و چنك و عود آمد

هرکه زان می پیالهٔ نوشید بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود

فاش پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد تا که مهری زباده طالع شد

هر نفس لمعهٔ ز رخسارش عاشقان را بدید لامع شد

هر سخن کز لبش فرود آمد دلنشین همچو نص قاطع شد

آنکه پرهیز مینمود ازمی می لعلش بدیده طالع شد

جز خطش بر صحیفهٔ رخسار دفتر حسن را که جامع شد

گاه ترسا صفت بدیر آمد گاه شیخانه در صوامع شد

لمعهٔ تافت خوش چو نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد درلب لعل باده پیما شد

از رخش تافت در دلم عکسی دل ز عکس رخش مصفا شد

عشقش آمد در خزانه گشود نقد گنج خفا هویدا شد

جام گیتی نما بدستم داد هرچه بود و نبود پیدا شد

گاه خالد شد و گهی سلمی گاه مجنون و گاه لیلی شد

حسن خود را ز دیدهٔ وامق ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش

روشنی بخش چشم بینا شد

پستهٔ او که نوشخند آمد خنده اش بر بساط قند آمد

نمکی از لب شکر بارش مرهم ریش دردمند آمد

صفحه رو و نقطهٔ خالش در نظر مجمر و سپند آمد

تار زلفش بگردن عشاق | در ره عشق چون کمند آمد
پیش حسنش ز چون و چند مگو | زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ زان لب شیرین | خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهر فشان نور علی
درصفت نظم دلپسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد | زآتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سرانگشت جفا | خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش زچه رورقص کنان سر ننهم | آنکه در کشتن من وجدوشتابی دارد
عاشقانه چه کنم گر نکشم بار عتاب | زانجفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
آنچه درچاه زنخدان تو پابست بود | هردم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز بمعمورهٔ عشق تو ندارد وطنی | دل که از گنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نور علیش مسندجم جای بود
هرکه امروز بکف جام شرابی دارد

ابرویش از بام دل سر میزند | یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل درخم گیسوی او | تا سحر پهلوی بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را | آستین بردیدهٔ تر میزند
جان من طوطی شکر خای اوست | در لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد | هرکه دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب گناه | غیر عفو او که لنگر میزند
آستین افشان گدای درگهش | پشت پا بر قصر قیصر میزند
پای بست شهد دنیا چون مگس | از تاسف دست بر سر میزند

هرکرا نور علی شد متکاء
تکیه بر خورشید انور میزند

ماراکه جمال فتح از جبهه مبین باشد — برخاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
یکران فلك دیده تا نعل سمند تو — ماه نوش ازحسرت‌چه داغ‌سرین باشد
جز شاهسوار من آنمهرجهان پیما — خورشید ندیده کس درخانهٔزین باشد
باخلد برین باری کارش نبود آری — جانرا که‌سرکویت چون‌خلدبرین‌باشد
از چین سرزلفش هرنفحه که برخیزد — مارا بمشام جان‌چون نافهٔ چین باشد

آنراکه‌بدل‌چون‌من‌شدنورعلی روشن
روشن زدلش لاشك انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجزآن یار ندارد — جز یار دراینخانه کسی یار ندارد
آنراکه دل و دیده بود جلوه گه یار — در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش — چون من خبری ازسرو دستارندارد
زاهدکه بپرورده خزف درصدف دل — گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بسرآنکه هوس چشمهٔ حیوان — جز بالب لعل تو سرو کار ندارد
حسنت که‌بودزیب بساط‌مه‌وخورشید — مفروش بجائی که خریدار ندارد

نورعلیش هست در آئینه فروزان
هرکس که بدل ظلمت زنگار ندارد

زانروز که تا ماه رخش درنظرآمد — کام دلم از رهگذر دیده برآمد
خورشیدجمالش‌چه زدازمشرق جان‌سر — شدصبح وصال‌وشب‌هجران‌بسرآمد
ای‌بیخبر از ما خبر ازعشق چه‌پرسی — آنراکه خبر شد زخبر بیخبر آمد
میخواست کند جلوه درآئینه ذرات — گه مهر فروزان‌شدو گاهی قمرآمد
گه طالب گوهرشد ودربحر فرورفت — گه بحرو گهی‌موج وصدف گه‌گهرآمد

مجنون‌خودولیلی خود کشت که‌نا گاه — هردم بلباس دیگری جلوه گر آمد
گه موسی فرعون کش و گه باید بیضا — گه طور و گهی بارقه و گه شجر آمد
گه سید و گه سرور و گه تاج و گهی تخت
گه نور علی آن شه زریـــن کمر آمد

در برم یــار دلنواز آمد — بر تنم جان رفته باز آمد
ساقی عشق مجلسی آراست — مطرب عاشقان بساز آمد
در ره عشق دیدهٔ محمود — جلوه گاه رخ ایــاز آمد
عاشقان جمله در نثار شدند — سرو ناز تو چون بناز آمد
دل که پرورده بودیش از ناز — ناز تو دیده در نیــاز آمد
جان که‌جز بررخت نشدساجد — ابرویت دید در نماز آمد
عاقبت در ره تو نور علی
سرفدا کردوسر فراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی بود — که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقدهای مشکلم حل — که نه حلالی و نه مشکلی بود
همه دریا و ساحلها بدیــدم — نه دریائی عیان نه ساحلی بود
بهر محفل شدم چونماه تابان — نه تابان شمعی و نه محفلی بود
عمارتها همه تعمیر کردم — نه معماری نه خشتی نه گلی بود
زاسفل تا باعلی قطع کردم — نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
شدم قائل بهر قولی و عهدی — نه عهدی و نه قول قائلی بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی — نه اسمی و نه فعل فاعلی بود
شدم اندر عوامل جمله عامل — عوامل در کجا کی عاملی بود
شدم اندر مسائل جمله سائل — نه مسؤل و سؤال سائلی بود

شدم حامل بهر موضوع و محمول — نه وضعی و نه حمل حاملی بود

مشکل آمدم در جمله اشکال — نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود

مکمل آمدم در هر کمالی — نه اکمل نه کمال کاملی بود

قبول و قابل و مقبول گشتم — نه مقبول و قبول قابلی بود

حضور و حاضر دل جمله دیدم — نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا

نه حولی در میان نه حایلی بود

بی نشان در نشان نمیگنجد — در نشان بی نشان نمیگنجد

یك بیان از معانی عشقش — در معانی بیان نمیگنجد

در میانست و در کنار ولی — در کنار و میان نمیگنجد

در مکانست و لامکان هرچند — لامکان در مکان نمیگنجد

جان حرمگاه خاص جانانست — غیر جانان بجان نمیگنجد

بزبان کی توان کنم وصفش — وصف او در زبان نمیگنجد

ذرهٔ ز آفتاب نور علی

در زمین و زمان نمیگنجد

نسان که بوسه ازلب دلبر بود لذیذ — خوردن شراب ناز زساغر بود لذیذ

نام تلخ زان لب شیرین لعل فام — در کام جان چو مادهٔ احمر بود لذیذ

شوق اگر همه قدح زهر میدهد — عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ

ام ظهور در صف رندان پاکباز — خوردن زدست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مرا

نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

دوشم از مهر آمد اندر بر — دلبر دل کشا و جان پرور

ساقی حسن بزم آرایش — باده جلوه ریخت در ساغر
بیکی جرعه‌ام در این عالم — برد یکسر به عالم دیگر
وه‌چه‌عالم که هرچه‌دل میخواست — آمدش جزو و کل همه بنظر
آتش نیستی زبانه کشید — سوخت خاشاك هستیم یکسر
چون بخود باز آمدم دیدم — جز یکی نیست مظهر مظهر

بسکه مست ویم چه نور علی
سر ندانم زپا و پا از سر

کرده شهنشاه عشق در حرم دل ظهور — قد زمیان بر فراشت رایت‌الله نور
موسی جان میشتافت درطلب جذوهٔ — کرد تجلی زغیب بارقه نخل طور
شرح بیان قاصر است درصفت‌اشتیاق — انك انت الخبیر تعلم ما فی‌الصدور
ای زتو مشتاق را وی زتو عشاق را — دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
ای بشؤن صفات وی ز تقاضای ذات — باهمه نزدیك تو در همه پیوسته دور
حسن تو درهر زمان جلوه دیگر کند — افکند اندر جهان فتنه وغوغا و شور
هرکه در آنراه شد با قدم نیستی — هستی جاوید یافت ازتو ببزم حضور
آنکه جمال تو دید جام‌وصالت کشید — باده جنت نخواست از کف غلمان حور
نور علی راهبر تا نشود در نظر — زینره خوف رخطر کس ننماید عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور
تجلی حسنه فی معدن النور

کسی کز دار هستی گشت فانی — انا الحق میسراید همچو منصور
بر آمد در نظر چون عکس دلدار — درون پردهٔ جان گشت مستور
اگر چه خانه تن گشت ویران — ولیکن هست قلبی فیه معمور
بیا ساقی بده انجام باقی — که گردد عشق مست و عقل مخمور

بهر سوئیکه کردد دیـــده ناظر نیامد در نظر غیر تـــو منظـور

مگر نور علی گردیده ظاهر

که بینم عالمیرا مظهر نـــور

بر در دیر آن بت عیـــار بسته از زلف بـر میان ز نـار

میزند دمبدم ببام جهـان کوس لله واحد القهـــار

در پس پرده های منصـوری خود انا الحق نوازد اندر تار

خود سر خود ببازد اندر ره خود سر سروران شود سردار

خود شود نائی و زند در نی لیس فی الدار غـیره دیـار

خود شود گنج نامه لاهـوت خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علـی عیان گردد

تا نماید بهر کسی دیـدار

تا دلم گشتــه مخزن اسرار پر زیار است خالی از اغیـار

دائم اندر دوائر ملکـوت جان بود مرکز و دلم پر کار

خوردم آبی ز چشمه عشقـش گشتم از نخـل عمر بر خوردار

نور رویش بـدیده می بینم دمبـــدم در تجلی انـــوار

صبحدم این نـــدا بگوش دلـم آمد از نـزد ایـزد غفـار

که خودم ناصر و خودم منصور خود اناالحق همیزنم بـر دار

همچو نور علی در آدر دیر

تا شوی واقف از بت و زنـار

ای دل بگشا چشم ببین جلوه دلدار کرد است تجلی همه جا بر درودیوار

سریست نهان در دل مردان رەعشق کانرا نتوان کرد عیان جز بسر دار

ازحلق حریفان بگشودند بسی خون — تا لب نکند ترکسی از باده اسرار

ای‌شیخ ز اسرار طریقت تو چه دانی — عمرت همه بگذشت پی جبه ودستار

خورشید رخ‌دوست عیاءست ولیکن — کی کسب کند نور از آن آینهٔ تار

رازی که نهان بود پس پرده حریفان — کردند عیان بادف و نی در سر بازار

بالله که نمانده اثر از ظلمت امکان

گر نور علی سرزند از مطلع انوار

الا ای عنـدلیب گلشن یـار — چه بگشادت که بستی لب ز گفتار

تو بودی آنکه میسفتی‌شب‌وروز — ز منقـار بلاغت در اسرار

چرا چونغنچه دلتنگی وخاموش — نباشد از گلت برگی بمنقـار

کنون کز خرمی گشته خرامان — ز هرسو نازنین سروی بگلـزار

گشوده بند برقع شاهد گـل — هزارانش شده حیران به رخسار

برافشاند شکوفه نقد هستـی — باثمـار قدوم گل ز اشجـار

تو هم در گوشه‌گیر آشنائـی — سرودی ساز کن از سینـهٔ زار

بیا ساقی مکن این پرده پوشی — زروی دختر رز پرده بـر دار

چنانم ساغری در کام جـان ریز — که نه سر ماندم برجا نه دستـار

بتی دارم که هر تاری ز زلفش — هزاران شیخ را گردیـده ز نـار

زبس بر خیزم و افتم براهـش — نه مستم میتوان گفت و نه هشیار

لب خندان و چشم گریه آلود — شدم در شادی و غم یار و غمـخوار

بجز نور علـی از کلك معنی

که ریزد اینچنین نظم گهر بار

کسی جز چشم بینای قلنـدر — ندیده روی زیبـای قلنـدر

خم گردون که‌درجوش استدایم — بود در وی ز مینای قلنـدر

فروزان شمع ماه و مشعل مهر | شده از پرتو رای قلنـــدر
نباشد خالی از وی گرچه جائی | ندیده هیچکس جای قلنـــدر
دو عالم را بیکدم در ربایـــد | بجوش آید چو دریـای قلندر
شهان ملك را بر سر در تـاج | بود خـاك کف پـای قلنـــدر
نگشته چون الف فرد و جریده | کجا بینی تو بـالای قلندر
دلم کائینه گیتی نما شد | زده جامی ز صهبـای قلنـدر

بجز نور علی آن رند قلاش
کرا دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که برلوح قضا خانهٔ تقدیر | در زایچه طالع هرکس زده تحریر
یکنقطه از آنخال شود گرچه باصلاح | تجدید کند دایره موجد تدویر
روز ازلم قرعه‌چودر جرعه‌کشی رفت | زاهد تو بگویم که دراینفال‌چه‌تدبیر
دروقت کرم ساغر صهباامسکن عیب | صد شکر که نبود بکفم سبحه‌تدویر
تنها نه همین خال رخش‌برده‌دل‌ازدست | بر گردن جان حلقه زلفش‌زده‌زنجیر
در صفحه دل محو شود نقطه موهوم | از رمز دهانش کنم ار نکتهٔ تقریـر

ای خصم کنی عربده تا کی سپرانداز
کز تیغ زبان نورعلی گشته جهانگیر

پرتو جامست این‌برسقف گردون‌جلوه‌گر | یا فروغ طلعت ساقیست تابان ازقمر
نور باران مهست از برج حسنش بر سرم | یا فرو ریزد بدامان کوکب‌بختم گهر
شاهباز دست شاهست آمده سوی شکار | تا کشیده‌صید دل هردم‌بسویش بال‌وپر
از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا | یـا سرشك لاله گویم ریخته‌ازچشم‌تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از مهش
یا شده نور علی از روی خوبش جلوه گر

ای‌زماه عارضت خورشید کرده کسب نور ، درچراغ بزم‌حسنت گشته تابان‌شمع‌طور
هر طرف آراسته برقصد جانم لشگری یا نموده شاه عشقت درسرای دل ظهور
بزم حسنت راکه‌نتواند کسی نزدیك شد عالمی گردیده حیران ازتماشایت زدور
واعظ از سجاده میآموخت گر افتادگی بر سر منبر نمیکرد اینهمه عجب‌وغرور
گرسروری نیستم درسرزمسروری چه‌غم هردم آید ازغم عشقش‌بدل بانك سرور
روز روشن میتوان دیدن دهان تنك او درشب تاریك آید درنظر گرچشم مور

تا شده نور علی مصباح در مشکوة دل
مشتعل گردیده در دل مشعل الله نور

برمن مست ارنمائی ساقی انعامی دگر زانمی دیرینه بر خیز وبده جام‌دگر
طایر جانرا که نبود غیر خالت دانهٔ کی بود جز حلقه زلف‌تواش‌دام دگر
همچو شام طره وصبح بناگوشت‌مها مهر ورزانرا نباشد صبحی‌وشامی دگر
گرچه یاری‌کام‌دل‌ازوصل‌تو حاصل نشد جزوصالت نیست دردل دلبراکامی‌دگر
کس کجا دربارگاه‌قرب گردد سرفراز لطف تو گرپیش‌ننهد ازکرم‌گامی‌دگر
سالها درعیش‌رفت وهیچ نامددرجهان همچو ایام طرب انگیز ایامی دگر

آفتاب من که تابان از مهش نور علی
هر زمان بنمایدم رخ ازدر وبامی دگر

گر بسرمنزل جانان برسم بار دگر بجز ازآنکه دهم جان نکنم‌کاردگر
آنکه در دایره دل بودم مرکزجان کشدم بهر چه هرلحظه بپرگار دگر
گرچه خوبان‌همه‌آیندبدلداری‌پیش نیست مارا بجهان غیرتو دلدار دگر
یار اگر یاردگر گیرد ویاری نکند تو مپندار که گیرم بجز آن‌یاردگر
یکخریدار نرفته است که آیدصنما بخریداری حسن تو خریدار دگر
کس براز دل من پی نبرد غیرغمت گرچه هرلحظه شودفاش ببازار دگر

هر شبم ازمه رخسار توچون نور علی
دردل و دیده تجلی کند انوار دگر

درقدم اولین تا نشود ترك سر — در ره عشق بتان کس ننماید گذر
بسکه زخوناب دل دیده شده سیلخیز — میرسدم هر نفس موجه خون تا کمر
موسی جانرا که دل وادی ایمن بود — برشجر هستیش عشق تو آمد شرر
تا زقمـاش غمت بافته دل فوطهٔ — همچو شناور خورد غوطه بخون جگر
مردمك دیده ام آنکه بودغرق نور — خوش زغبار رهت یافته کحل البصر
طبع روانم بدل بحر معانی گشود — بسکه زکلك بیان ریخت گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور
باز بمشکوة دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر — ماه رخت در نظر بازشدم جلوه گر
گشت مرا تاج سر خاك کف پای تو — خاك کف پای تو گشت مرا تاج سر
کی شودم کام تر بی لب لعلت زمی — بی لب لعلت زمی کی شودم کام تر
هست حرام ای پسر بیتو مرا خواب و خور — بیتو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر
بیتو زخون جگر چند کنم قوت دل — چند کنم قوت دل بیتو زخون جگر
کرد جهان پر گهر نظم گهر بارمن — نظم گهر بارمن کرد جهان پر گهر

شد زرخت جلوه گر نورعلی در دلم
نورعلی در دلم شد زرخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب آور — ساغری زان شراب نـاب آور
اینهمه سستی و تامل چیست — خیز و جامی خوش ازشتاب آور
چند گیری حساب از مستان — ساغر باده بی حساب آور
بهر ضعف دلم زلعل لبش — شربت قند یا گلاب آور

جز لب او که بخشد آب حیات — آتشی کس ندیده آب آور
گنج وصلش بکنج جان خواهی — گذری در دل خراب آور

جلوهٔ بایدت ز نور علی
خیز آئینه ز آفتاب آور

مژده ای دل که دل بر آمد باز — تا بود دل به دلبر آمد باز
آفتابم که دوش رفت از بام — صبحدم از درم در آمد باز
ما هم از دیده گرچه غایب شد — همچو خورشید انور آمد باز
روز هجرت شب فراق گذشت — شاهد وصل در بر آمد باز
با اسیران بند غم گوئید — مژده کایام غم سر آمد باز
صف جانها بره بیارایند — کان صف آرای لشگر آمد باز
نخل عیشم که خشك و بی بر بود — کشت شاداب و بی بر آمد باز
دل بود عود و سینه ام مجمر — بوی عودی ز مجمر آمد باز
طوطی جان ز لعل شیرینت — آرزومند شکر آمد باز
فلك خاصان عشق را در بحر — لطف عام تو لنگر آمد باز

بار ها در ره تو نور علی
سرفدا کرده سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز — ساقیم داد بکف ساغری از عشوه وناز
وه چه ساغر که چه نوشیدمش آئینه دل — آمد از ظلمت زنکار برون مهر طراز
جلوه گر گشت درآئینه ناکاه عیان — وه چه جلوه که ربودم بحقیقت زمجاز
یافتم چون بسرا پرده تحقیق رهی — شاهدی راشدم ازجان بحرم محرم راز
وه چه شاهد که ربوده مهش از شعبدهٔ — حقه مهر زده بر فلك شعبده باز
پای تاسر زر خالص شدم ازهرغل وغش — بسکه دادم بجسد صیرفی عشق گداز

ریخت تا نور علی آن غزل از کلک و بیان
زهره گشتش ببساط و مه و خور زمزمه ساز

ز آفتابت مها نقاب انداز
اضطرابی در آفتاب انداز

ذره وش ز آفتاب طلعت خویش
عالمیرا در اضطراب انداز

سر کشانرا بگیر و در گردن
از خم زلف خود طناب انداز

دل کبابست زان لب نمکین
نمکی در دل کباب انداز

رنك تزویر تا بکی ساقی
خرقه‌ام در خم شراب انداز

از رخت تابشی بکام افکن
و زلبت آتشی در آب انداز

بهر بریانیست دل ما را
از تف می در التهاب انداز

گر نخواهی بشرم گلشن را
بر گل و سنبلت نقاب انداز

دل خرابم ز نرگس مستت
نظری بر دل خراب انداز

قلب قلاب منقلب گردان
انقلابی در انقلاب انداز

ذرهٔ خواهی ار ز نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز
جان رفته بتن در آید باز

صبح عیش از افق بتابد نور
ظلمت شام غم سر آید باز

باده پیما شود لب ساقی
کام مستی زمی بر آید باز

مست و هشیار را برقص آرد
مطرب ار نغمهٔ سراید باز

بی بران را ز برك بی برگی
نخله کام پر بر آید باز

سازد از بند هجر آزادم
سرو قدش چو در بر آید باز

همچو نور علی بروب از غیر
خانهٔ دل که دلبر آید باز

ساقیا زاز شراب شور انگیز — شوری اندر دل کباب انگیز
مژده یاران که زاهدی افکند — در خم باده خرقهٔ پرهیز
دل که خالیست از محبت غیر — باشد از مهر مهوشان لبریز
رام شد خاك سرکش گردون — بسکه خورشید من زدش مهمیز
جز ولایش ببارگاه قبول — خستگانرا کجاست دست آویز
هر زمان نشاه دگر بخشد — تاب عشقش که هست درد آمیز

تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نور علی زجان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز — که مهرم رخ نمود از بام امروز
فشاندم بس زدیده دانه اشك — همائی آمدم در دام امروز
دلم آرام از آن دارد که دارد — دلارامم بدل آرام امروز
نگاه او که وحشی غزالیست — بصحرای دلم شد رام امروز
بیاد گلرخی بر طرف گلشن — بنوشم بادهٔ گل فام امروز
بیا ساقی بیارا بزم هستی — که رستم از غم ایام امروز
بیاور راح روح افزا که نبود — امید زندگی تا شام امروز
چه میجوئی نشان و نام از من — مجو از من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر مسند جم
کرا بردست باشد عام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز — پیموده جام بیخودیم از شراب ناز
خطی که بر صحیفه رخسار رایتست — تحریر کرده حاشیها در کتاب ناز
حسنت که عالمی زند آتش بجلوهٔ — تا چندسوزدم دل و جان ز التهاب ناز
خالت که برده دل ز کفم از کرشمهٔ — بر سر کشیده از خط سبزت نقاب ناز

عشاق را دریده برخ پرده حجاب حسنت که از حیاست نهان‌درحجاب‌ناز
دردی کشان ساغر عجز و نیاز را باری چه میشود بنوازی به ناب ناز
نور علی که مست می بی نیازیست
هر دم کشد زساغرحسنت شراب‌ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه‌سوز زآه دلم میجهد بارقه خانه سوز
سوزد اگر عالمی آه شرر بار من کی فتد ازشورشم در دل جانانه سوز
بس بدل ودیده‌ام جلوه کند برق غم اشك روانم شده آتش کاشانه سوز
باز زمینای ناز ساقی محفل گداز ریخت به پیمانه‌ام باده پیمانه سوز
اهل حرمرا زند آتش حسرت بجان گر بفروزد زخی آن بت بتخانه‌سوز
زین‌دل سوزان که شد با غم توآشنا شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز
نورعلی آنکه هست شمع محبت فروز
کیست که جوید خبر ازدل‌پروانه‌سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز خوش براهت نهاده روی نیاز
تا ز ناز تو ساغری، نوشم میکشم باده از سبوی نیاز
تا دهد آب سرو نازت را گشته اشکم روان بروی نیاز
خاك کویت که منبع‌غیض است خوش بیفزوده آبروی نیاز
سرو نازت نیازمندان را هر زمان میکشد بسوی نیاز
زاهد این سرکشی نهد از سر کی کشد کاسه از کدوی نیاز
بی نیاز است گرچه نور علی
سوده بر خاك عجز و روی نیاز

دل که‌شد از باده عشق رخت مینای‌راز میکشد هر لحظه ازیاد لبت صهبای‌راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دل ساقیست باده‌ها درکام جان پیموده ازمینای راز

سرعشقت تا شده در پردهٔ دل پرده‌دار
هردمم بر رخ گشاید پرده‌ازسیمای راز

دل بود صحرای راز و هست عشقت لاله‌اش
بین چنانم لاله‌ها بشکفته درصحرای راز

بلبل خوش‌خوانم و هر لحظه‌ازیاد گلی
بشکفد از گلشن دل بر رخم گلهای راز

دست‌عشقت بررخم بگشوده‌ازهرسودری
تا میان آورده اندر محفل دل پای راز

تازده نور علی ازدست سید جرعهٔ
موجزن اندر دلش گردیدصد دریای راز

در این گلشن زخوبانم گلی بس
زجعد گلعذاران سنبلـــی بس

صف لشکر چه آرائی ز زلفـت
بتاراجـــم سپاه کاکلـــی بس

در آن بستانسرای عشرت انگیز
ترانه ساز عیشی بلبلی بس

زدست لاله کی گیرم پیـــالـــه
از آن نرگس مرا جام ملی بس

ز چشمان سیاه فتنـــه جویش
بلای غمزه سحر بابلـــی بس

در آنخم خانه پر شور و غـوغا
ز مینای شرابم غلغلی بس

حدی پرداز بربط را ز مضـراب
در این پرده نوای زابلـی بس

در اینگلشن سرانور علی را
نشیمن سایه شاخ گلی بس

زچشم سیاهـی نگاهی مرا بس
نگاهی زچشم سیاهی مرا بس

چراغ مه ار شعله‌ور نیست امشب
در این انجمن شمع آهی مرا بس

در این قصر فیروزه مهر گستر
فروغی زرخسار ماهی مـرا بس

زخاك كف پایت ایشاه خوبـان
بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس

زکفر سر زلف غارت گر تـو
بتاراج ایمان سپاهی مـــرا بس

ندارم طمع حشمت و جاه شاهـا
زدربار لطفت پنـاهی مرا بس

چه نور علی آنشه ملك و معنی
بمسند که شد فقر شاهی مرا بس

زاهد از تذویر تا کی افکنی دام‌هوس
شاهباز دست شاهم کی‌شوم‌صید‌مگس

محمل آنمه در اینمنزل‌عبث‌ننمود روی
سالها در سینه‌ام نالید دل همچون‌جرس

گلعذار من میان گلعذاران جهـــان
چونگلی باشد شکفته‌درمیان‌خاروخس

دور باشی گر ندارم بس من دیوانه را
هی‌هی‌وهیهای‌طفلان‌دور باش‌ازپیش‌وپس

تا شده طالع زبام دل مرا نور علی
گردد از نور دلم خورشید تابان‌مقتبس

کی رسد بردامن وصل تودست‌بوالهوس
بوالهوس‌رانیست بردامان‌وصلت‌دسترس

زاهدا تاچند میلافی زعشقش از گزاف
کی‌بوددرعرصه‌سیمرغ جولانگرمگس

در حقیقت‌عشق دارد سرفرازی از مجاز
شعله راگردد گل اقبال سرازخاروخس

دل زچاك سینه‌ام‌بیرون‌نشد وافغان‌بخاست
عندلیب آزاد گشت وماند ناله‌درقفس

طوطی طبعم‌چو گرددزانشکرلب کامران
بال نتواند گشودن یکدم‌ازجوش‌مگس

گرچه‌بالشکست‌ومنزل‌دوروادی‌سنگلاخ
از پی محمل روم تا میرسد بانك جرس

گرچه‌هرشب برسراهم کمین‌شحنه‌است
کوچه گرد عشقم وباکی‌ندارم‌ازعسس

آفتابی زآسمان فقر چون نـور علـی
در زمین نیستی تابان ندیـده هیچکس

صید وصل توام مدام هـوس
گر همائی شود شکار مگس

گرچه دورم زهودجش آیـد
هر زمانم بگوش بانك جرس

شبروان رهِ محبـــت را
کی بود وحشتی ز میر عسس

طایر آشیان قدسم مـــن
گلشن دهر باشدم چو قفس

نفس رخ نتابد از وصلش
گر بلب آیدم زهجر نفس

دادیم چند خواهی از بیـداد
ترك بیداد کن بدادم رس

هرسحر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع راهم بس

حسن ازل بر گرفت پرده رخسارخویش — صورت اعیان عیان‌ساخت باظهارخویش
کرد عیان هستیش آینـــه نیستی — گشت در آن آینه ناظر نظار خویش
جلوهٔ دیگر نمود زلف‌معنبر گشود — کرد زنو عالمی محو و گرفتارخویش
شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت — آمد وپروانه سان گشت گرفتارخویش
آمده خود آفتاب بر فلك دلبـری — چرخ زنان ذره‌وار گشته‌هوادارخویش
جلوهٔ معشوقیش مـایه دکان عشـق — خود شده در عاشقی رونق بازارخویش

مهر سپاه وجود خواست نماید طلوع
نور علیرا نمود مطلــع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش — کند هر دم تجلی در جلالش
جلالش باجمال‌ازبس‌درآمیخت — یکی گشته جلالش با جمالش
شب عید است ساقی را بساغر — اشاره کرد ابروی هـلالش
کشد تا نقشها از کلك معنی — مصور شد بلوح دل خـیالش
قلمها در کف مانی شده ریش — زنقش نقطه برداری خالـش
زلالش رامده نسبت بکوثـر — که دردی هست کوثر از زلالش
گلستانها مثالی بیش نبـود — زآب و رنك حسن بیمثالش
زهی گلشن که‌چونگل‌ازنسیمی — شکفته غنچه دلها شمـــالش
کرم هردم کشدازخنجر هجر — حیات تازهٔ بخشد وصالـــش

مرا نور علی مهریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که عمریست در افتاده بچاه ذقنش نیست دردست جز آنطره مشکین رسنش
لاله دل چو گل از شوق شگفتن گیرد غنچه‌سان باز شود چون زتبسم دهنش
گلستان رخ آنشوخ که‌رشك‌ارمست سنبلستان شود از طره عنبر شکنش
مرغ جانرا که سرکوی تو گلزار بود کی بود بی گل روی توهوای چمنش
کشتهٔ تیغ غمت‌را که حیات ابدیست نیست در بر بجز ازجامهٔ خونین کفنش

هر که چون نورعلی واله قدورخ تست
کی بخاطر رسد ازجلوه سرو وسمنش

باحضار ملك وضعی پریوش نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تانقش نگاری رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان مگردان خاطر جمعی مشوش
بجز یار من آنشوخ جفا جوی که دارد عاشقی چونمن‌جفاکش
زهر غل وغشی دادم خلاصی زبس پیمود ساقی جام بیغش
گرت در سینه باید سرمستان بیا جامی دراین میخانه درکش

کرا باشد بکف جام جهان بین
بجز نور علی آنمست سرخوش

ترك چشم توکه از غمزه کندغارت‌هوش زندم بهرچه هرلحظه بخونخواری‌جوش
دوش درمیکده واقع چه‌شد آیاکه فلك آمد از غمزه مستانه مستان بخروش
طرفه دیریست که هرلحظه برون میآید جام برکف زدرش مغبچه باده فروش
آنکه‌دی‌شیشه‌ام ازسنك‌ملامت بشکست بین چسان میکشد امروز زخم‌باده‌بدوش
اشك بلبل بود این یا قطرات شبنم نوعروسان چمن را شده دردانه گوش
تابد هوش نیاید بسر از کیفیتش هر که از باده عشق تو کند جامی‌نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام وسحر
کیست جز نورعلی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود بارش — کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنی است کز خوبی — کرده آرایش جهان خوارش
قوت جان و قوت روح آمد — بوی شیراز لب شکر بارش
سرو قدش که غیرت طوبی است — برده دل ها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پروانه — شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خط و خالش دید — در دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان — بیگمه ترك چشم خونخوارش
ماه زهره جبین ما را کیست — مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوشی باز — فرش میخانه گشت دستارش
کلك من طوطی شکر خائیست — کاب حیوان چکد ز منقارش

غیر نور علی که میبارد
نفس عیسوی ز گفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش — ای ذکر تو هایهوی درویش
شاها چه شود ز چشم احسان — باری نگری بسوی درویش
افکنده کمند شوق چوق طوق — گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلك که هست تابان — عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی — از سنك ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید — از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان به بینی
بنگر برخ نکوی درویش

بیا و جام زرینی بکن نوش ز دست ساقی سیمین بنا گوش
بر آرد دم چو منصور از اناالحق از این باده کند هرکس دمی نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز برد از کف عنان طاقت و هوش
مرا هردم چو موج باده در جام تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست بود با شاهد معنی در آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان زروی جام جم بر دار سر پوش
دلا تا میتوان با بربط و نی برغم زاهدان بر میکنی گوش
سحر از هاتف غیبم سروشی بگوش آمد سوی میخانه‌ام دوش

که چون نور علی بر مسند جم
بیاجام جهان بینی بکن نوش

نقد دل جز بتوبهٔ اخلاص کی شود از غم زمانه خلاص
چهره فتح اگر مبین خواهی پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را شو بدریای معرفت غواص
زاهد آن جامرو که باری نیست عامیان را به بارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود گر گذارند صد رهش بخلاص
هر شبم تا سحر ببزم فلك زهره خنیاگر است و مه رقاص

دل چو روشن شدم ز نور علی
شد ببزم حضور خاص الخاص

ای‌جمالت مطلع انوار فیض وی جلالت منبع اسرار فیض
ای بخوان جودت ارباب کرم آمده محتاج بر دربار فیض
جلوهٔ بنمود اندر دیده ام دیده شد آئینه دیدار فیض
زابر گوهربار او فیاض گفت شد صدفها پر در شهوار فیض

گرشود گلچین هزارانش هزار کم نگردد هرگی از انوار فیض
بحر فیاض دگر آیـد بجوش از خروش ابر دریا بـار فیض
عالمی گردند تا خوش مستفیض پردهٔ بگشایم از رخسار فیض
قاف تا قاف جهان یکباغ دان وندر آن اشخاص رااشجارفیض
شد حقیقت بار و برگش معرفت نخل بار آوردم ازازهار فیض
بر سپهر جان و دل نور علی
باشدم بس مطلع انـوار فیض

عشق او شط و دل مـاهست بط نیست بط را منزلی جز روی شط
شـاه خوبانی و در فرمان تـو چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
دانه دام از برای صیـد دل بس بود صیاد ما را خال وخـط
عاشقانرا جز حدیث عشق یـار شرح کردن در بیان باشد غلط
ساقیم مست است و پیماید بکام میکشان را باده گلگون ز بط
در معانی نکتها سازد بیـان کلك گوهر بار من از یکنقط
عارفی کی کرده چون نور علی
در معارف نکته سنجی زین نمط

دلا از نظم گوهر بار حافظ شود هر دم عیان اسرار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش بود آئینهٔ دیدار حافظ
بشیراز آی وبر خاکش نظر کن به بینی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردون فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوشم آورد اشعار سعدی ولی مستم کند اشعار حافظ
بجز نور علی در مخزن دل
کەرا مخزون بوداسرار حافظ

این عکس ساقیست در جام ساطع — یا کشته مهری از باده طالع
تا سوز دم جان آمد بجولان — آتش عنانی چون برق لامع
زلفت که جمعی کرده پریشان — آشفتگان را گردیده جامع
جویای وصلت ترسا و صوفی — هم در کلیساهم در صوامع
بر دیده یار گردیده ما را — از صنع پیدا اسرار صانع
بنموده در دل حل مسائل — عشقت که آمد برهان قاطع

نور علی را مرآت خود کن
تا باز یابی سـر صنایع

ساقیا بر خیز و پیش آور ایاغ — از ایاغی ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بدور افکن که دل — از غم دوران دون یابد فراغ
سرو قداجز بگلزار رخت — غنچه گل نشکفد از باغ و راغ
پرتو حسن توام شب تا سحر — در شبستان دل افروزد چراغ
عاشقانرا نیست در صحرای دل — لاله زاری خوشتر از گلهای باغ
نعرهٔ مستان و وعظ واعظان — آن خروش بلبل و این بانك زاغ

گر هدی جوئی بجو نور علی
باتو گفتم این بود شرط بلاغ

چهرهٔیارم که باشد چون گل جنت لطیف — قرص مهر و ماه پیشش هست جرمی بس کسیف
گرچه خوبان از ظرافت دلربائی میکنند — دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف
خوش نمایندم بهم زانگشت خلقی چو نهلال — گشته ام بس درغم مه پیکری زار وضعیف
ایجنب غسلی بر آرو درصفای دل بکوش — چند شوئی جبهه درحمام باصابون ولیف

گر شریفی بایدت در کعبهٔ دل پیشوا
نیست جز نور علي در کعبهٔ دلها شریف

ایخم ابروی تو قبلهٔ ارباب عشق	وی‌حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق
میرسد از هر زمان تازه عتابی زتو	حب تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که هست‌دام‌دل عاشقان	گردن جانها بسی بسته ره باب عشق
تاکه بچنك آورد ازصدفت گوهری	دل زندم هرنفس لطمه بغرقاب عشق
کی برساند بلب جام زلال خضر	هرکه رسیدش‌بکام جرعهٔ ازناب عشق
برسر بحر فنا جای کند جاودان	هرکه نشیند دمی در دم سیلاب عشق

تافته نور علی تا بدلم تابشی
آتشی افروخته دل زتب وتاب‌عشق

ترا سزدکه بگردش درآوری افلاك	که نیست دایرهٔ چونخطت‌بمرکزخاك
مه جمال تو چون آفتاب تابانست	ولیك دیدهٔ خفاش کی کند ادراك
بفرق تاج لعمرك شها تو را زیبد	که فخر عالمی و صدر مسند لولاك
سمك ببند گیت‌بسته طوق درگردن	بگوش حلقهٔ از ماه نوکشیده سماك
مراکه لطف عمیمت بجان سپر باشد	چه باکم ار بزند روزگار تیغ هلاك
بیا بیا که بتن جامه شکیبائی	چوگل زخارغمت گشته‌عاشقان راخاك

بجز جمال تو نور علی نمی بیند
ازآنکه آینه اززنك‌غیر دارد پاك

توئی جان و توئی جانانهٔ دل	توئی ساکن میان خانهٔ دل
منور باشد ای ساقی مدامم	ز عکس طلعتت پیمانهٔ دل
دمی از غلغل مینای وصلت	تهی هرگز نشد خمخانهٔ دل
چنان شمع‌رخت دردل‌برافروخت	شده پابوس تن پروانهٔ دل
خیال گنج مهر جان فزایت	گرفته سر بسر ویرانهٔ دل
شده درگلشن تن مرغ جان را	خط وخال تو دام و دانهٔ دل

مرا نور علی چون مهر گردون
شده روشن ببام خانهٔ دل

ساقیا کو بادهٔ چون سلسبیل تا شوم مست وکنم جانرا سبیل
من غلام همت آنم که او کار پیغمبر کند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فوعونی چه کوبی زاهدا غافلی غافل تو از بانك رحیل
جز کفن باخود نبرده زیر خاك آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه حاصلی جز آه آه وقال و قیل

تا نتابد در دلت نور علی
کی بدل بینی جمال آنجمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل وحدت را در آور در وجود دل بود چون نقطه پرکار دل
در محیط جان نگردیده غریق کی بچنك افتد در شهوار دل
آن بت عیار من در دیر جان رشتهٔ زلفش بود زنار دل
عاشقان را رونق دکان کجاست جز متاع وصل در بازار دل

تا نتابد صیقل از نور علی
کی رود ازسینه‌ات زنکار دل

آئینه حق نماست این دل یا خلوت کبریاست این دل
یا آینه جمال شاهست یا جلوهٔ کدخداست این دل
یا مرکز عالم وجود است یا دایرهٔ سماست این دل
یا قطره بحر بیکرانست یا گوهر بی بهاست این دل

یا نور علیمست گشته ظاهر
یا جام جهان نماست ایندل

ای جلالت گشته مرآت جمال — وی جمال تو عیان اندر جلال
آفتابی جون جمالت لم یزل — خود تتابید از سپهر لایزال
زآتش شمع دل افروز رخت — سوخته پروانه سانم پر وبال
در ثنای شکرستان لبت — طوطی طبعم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشقت رابس است — کثرت‌ووحدت برویت خط‌وخال
ساقیم مست است ومیریزد بجام — عاشقانرا می ز مینای وصال

از دل و جان کیست جز نور علی
محترم اندر حریم ذو الجلال

ای قدت سر و ناز و رویت گل — کوی تو گلشن و دلم بلبل
هر دم از جوش باده عشقت — شیشهٔ دل بر آورد غلغل
تن رباب منست و رگها تار — خوش نوازم نوازش زابل
تا بشویم ز سینه گرد ملال — ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقهٔ همچو زلف زنجیرت — سرکشان را بگردن آمد غل
شاه اقلیم حسنی و باشد — چتر شاهی بسر ترا کاکل

همچو نور علی مرا سرور
نیست الاکه صاحب دلدل

چمن فرمود باز آرایش گل — بلند آوازه شد آهنك بلبل
چو زلف مشکبار عندلیبان — فشاند نافهٔ چین جعد سنبل
کنون کز ژاله پرشد جام لاله — تو هم لبریز گردان ساغرمل
زنی اندر تسلسل دور تا چند — بدور انداز جامی از تسلسل

بگردون ساغر خور تا بگرد است — مکن در گردش ساغر تعلل

دلم گردیده تا مهمان عشقش — نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری

که باشد قابل تخت تجمل

مطربا گل نمود درنی دم — آشنا غوطه‌ور شد اندریم

ساقی عشق بهر مستان ریخت — طرح پیمانه از گل آدم

سینهٔ ریش دردمندان را — شد نمك زار لعل او مرهم

زنده سازد لب روان بخشش — صد هزاران چو عیسی مریم

پشت پا می‌زنند از سر کبر — ساکنان درش بمسند جم

جز خیال رخ دل آرایش — کس نشددر حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقیست

جاودان کس نماند در عالم

ما ابر گهر باریم هی‌هی جبلی قم قم — ما قلزم زخاریم هی‌هی جبلی قم‌قم

گر نور خدا جوئی بیهوده‌چه‌میپوئی — ما مشرق انواریم هی‌هی جبلی قم قم

اسرار نهانیرا گرفاش و عیان خواهی — ما مخزن اسراریم هی‌هی جبلی قم قم

اینروزتوهمچو نشب گرتیره‌وتاریکست — ما شمع شب تاریم هی‌هی جبلی قم قم

با قافله وحدت گرزانکه سری داری — ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم

ما رند قدح نوشیم ازنام ونشان رسته — در میکده خماریم هی‌هی جبلی قم قم

در روز ازل باحق چون‌قول‌بلی گفتیم — ما بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم

با جنت وبا دوزخ ما را نبود کاری — ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم

ما باقی باللهیم فانی ز خودی خود — منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم

در اول ودر آخر درظاهر و درباطن — ما پرتو دلداریم هی هی جبلی قم قم

در طور لوای حق رب ارنی گویان — مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم
ایزاهد افسرده رو طعنه مزن ما را — ما آه شرربازیم هی هی جبلی قم قم

در میکده وحدت چون نور علی دایم
مست می جباریم هی هی جبلی قم قم

من دُر تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم — در قعر بحر بیکران آنکوهر یکتاستم
گه نار و که نور آمدم که مست مخمور آمدم — بردار منصور آمدم هم لا وهم الا ستم
من مست جام کوثرم درقلزم جانگوهرم — من عکس روی دلبرم درهر دلی پیداستم
گه خالد و سلمی شدم گه وامق و غذار شدم — مجنون بدم لیلی شدم درمنزل اعلاستم
مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم — نی هستم و نی نیستم یکتای بیهمتاستم
که ساقی و که باده ام گه عاشق آزاده ام — گه نقش و گاهی ساده ام گه جام و گه میناستم

نورعلی عالیم در کشور جاز والیم
وزحق پراز خودخالیم مهرجهان آراستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم — گوهر دریای بی پایان منم
تا کشایم دیده بر دیدار خویش — جاوه کر در چشم این و آن منم
در تن جانان منم ای جان عزیز — تن چه وجان چه که جان جانان منم
عاشقانرا روز وشب از هجر و وصل — نور و نار و جنت و نیران منم
صاحب الامر دیار جان و دل — فاش گویم اندر ایندوران منم
تا بعشقش بیسر و سامان شدم — عاشقانرا خوش سر و سامان منم

دمبدم رندانه چون نور علی
فیض بخش جلمه رندان منم

هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم — هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم
هله مست روی یارم هله مست آن نکارم — هله مست بیقرارم هله مست بیخود ستم

هله مست عاشقانم هله مست عارفانم هله مست سالکانم هله مست بیخودستم
هله مست آنجمالم هله مست آن کمالم هله مست لایزالم هله مست بیخودستم
هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم هله مست این و آنم هله مست بیخودستم
هله رند میپرستم هله بادهٔ الستم هله جام می بدستم هله مست بیخودستم

هله نور آن علیم هله والی ولیم
هله در سینه جلیم هله مست بیخودستم

هله مست کن فکانم هله جان جان جانم هله مست لامکانم هله جان جان جانم
هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم هله مست کبریایم هله جان جان جانم
هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلخن هله جان پاك درتن هله جان جان جانم
هله عاشقم بروئی هله والهم بموئی هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم
هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هله نورعین و لامم هله بی نشان و نامم
هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو گاه گل گاه تاك و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه می گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا گه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم
گاه کوس و گه نقاره گاه سنج و گه دهل گاه سرنا گاه ناقوسم نمیدانم کیم
گاه کنزم گه طلسم و گه مسما گاه اسم گاه مخفی گاه مشهودم نمیدانم کیم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم
گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل گاه مریخ سلحشورم نمیدانم کیم

گاه کبک و گاه صعوه گاه شاهین گه عقاب / گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم

گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد / گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم

گه مرکب گه بسیطم گه محاط و گه محیط / گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم

آدم و ادریس و شیث و نوح و ایوبم گهی / گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم

گاه خضر و گاه الیاس گاه یوشع گاه نون / گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم

گه خلیل و گاه اسمعیلم و گاهی غنم / گاه سکین گاه ساطورم نمیدانم کیم

گاه یوسف گاه یعقوبم زلیخایم گهی / گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم

گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی / گاه محو چارده نورم نمیدانم کیم

گاه سلمان گاه بوذر گه اویس و گه قرن / گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم

نعمت‌الله ولیم گاه محمودم گهی / گاه شمس الدین بانورم نمیدانم کیم

گه رضا و گاه معصومم گهی فیاض فیض / گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم

گه مرید و گه ارادت گاه مرشد گاه رشد / گاه امر و گاه مأمورم نمیدانم کیم

گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر / گاه واصل گاه مهجورم نمیدانم کیم

عاشق و معشوق و عشق و وصل هجرم گاه گاه / گاه ساتر گاه مستورم نمیدانم کیم

گاه عزرائیل و میکائیل و گاهی جبرئیل / گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم

گاه حیم گاه میت گاه تابوت و کفن / گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم

گه نکیر و گاه منکر گه عقاب و گه ثواب / گاه مدفون درته گورم نمیدانم کیم

گه صراط و خلد و نیران گاه کوثر گه حمیم / گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم

گاه مجرم گاه جرم و گاه محرم گه حرم / گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما مست تجلی الهیم / آسوده ز حب مال و جاهیم

محرم بطواف کعبه دل — محرم بحریم لا الهیم
عریان بلباس خودپرستی — وارسته ز جبه و کلاهیم
همواره بمسند قناعت — در کشور فقر پادشاهیم
سیاح ببحر همچو ماهی — سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع و خندان — چونگل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هر چند — مستغرق لجه گناهیم

چون نور علی مسافران را
بر درگه دوست خضر راهیم

چون زدار فنا بقا گشتیم — محرم سر اولیا گشتیم
تا شدم پادشاه کشور جان — طبل الا زدیم ولا گشتیم
درد و صافش تمام نوشیدیم — تا که جام جهان نما گشتیم
پرتو حسن او بدل دیدیم — عاشق مست بیریا گشتیم
بهر اظهار کبریائی او — مظهر خاص کبریا گشتیم
عاشق ورند ولا ابالی وار — در ره عشق مبتلا گشتیم

همچو نورعلی شدم باقی
تا زدار خودی فنا گشتیم

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنیم — خرقه وسبحه بدل بابت وزنار کنیم
راز عشقش که پس پرده دل هست نهان — با دف و چنك عیان برسر بازار کنم
صوفیانرا زمی صاف چشانم قدحی — بیخبرشان بدمی از سرود ستار کنم
چونصدف جای بدریای معانی سازم — دامن وجیب پراز گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوه منصوری را — فاش اناالحق زنم وجا بسردار کنم
جز بگلزار سرکوی تو ایحور سرشت — تو مپندار که روجانب گلزار کنم

ایخوش آنروز که چون نورعلی سرخوش و مست خیزم و جان بنثار قدم یار کنم

باز آمدم موسی صفت ظاهر یدبیضا کنم

فرعون وقومش سربسر مستغرق دریا کنم

باز آمدم همچون خلیل ازمعجزات دمبدم نمرودی و نمرود را معدوم و ناپیدا کنم

باز آمدم عیسی صفت گردن زنم دجال را وزامر مهدی عالمی ازیکنفس احیا کنم

که ماه را تابان کنم خورشیدوش در آسمان گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم

ازپای تاسر گشته‌ام در بحر وحدت غوطه‌ور تاجیب و دامان چو نصدف پر لؤلؤلالا کنم

زاهد چو میلافی برو کنجی بمیرودم مزن ورنه سراسر پرده‌ها از وی کارت وا کنم

آخر نگفتی چیستم نی هستم و نی نیستم من کیستم من کیستم تاسر عشق گویا کنم

من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آمدم هر لحظه در دیوان دل دیباچهٔ انشا کنم

نورعلی نورعلی شد دردلم چون منجلی

زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خرابانیان بی باکیم از می وصل حق طربناکیم

رواق افزای عالم ملکوت مجلس آرای بزم افلاکیم

یابد از مادو کون آرایش گرچه زآلایش بدن پاکیم

نور پاکیم در سرای ظهور ظاهر اندر مظاهر خاکیم

تاجداران تخت کرمنا شهریاران شهر لولاکیم

پادشاهان کشور عرفان بندگان شه عرفناکیم

من رآنی فقد رای الحق را مستمع از لب عبدناکیم

همچو نور علی زروز ازل

لاابالی و رند و بی باکیم

نور رویش چو در نظر داریم نظر کیمیا اثر داریم

روز و شب از غبار درگاهش کحل بینائی بصر داریم
بهر مهمانی غمش بر خوان خوش کباب دل و جگر داریم
گر نداریم سیم و زر در کف اشك سیمین و رنك زر داریم
غیر دلجوئی سرا پایش کی بدل فکر پا و سر داریم
زاشك گوهر فشان ببحرغمش دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نور علی زباده عشق
هر زمان نشاء دگر داریم

ما ساقی مصطب صفائیم مست می وحدت خدائیم
از کبر و ریا شده مبرا آئینه وجه کبریائیم
بگذشته از اینسرای فانی شاهنشه کشور بقائیم
از دام بلای عقل جسته در وادی عشق مبتلائیم
دستار ریا فکنده از سر وارسته زجبه وردائیم
هستیم زلبس گرچه عریان هرلحظه بکسوتی بر آئیم

چون نور علی بکشور فقر
گه پادشهیم وگه گدائیم

ما جلوه گه جمال یاریم آئینه حسن آن نگاریم
درمصطب عشق بادف وچنك از ساغر وصل باده خواریم
جزباده کشی و مهر ورزی کاری بجهان دگر نداریم
گردیده غریق بحر وحدت گاهی بمیان و گه کناریم
باشاهدوصل گشته همدوش گاهی بیمین وگه یساریم
جز تخم وفا و دانهٔ مهر در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی بملك باقی
بر مسند فقر تاجداریم

ما هزاران گلشن اوئیم — جز گل وصل او نمی بوئیم
زکمند خودی شده آزاد — بستهٔ زلف آن پری روئیم
این عجب بین که درمحیط بقا — عین آبیم و آب می جوئیم
خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی — جز بمینای دل کجا شوئیم
گاه در و گهی صدف گردیم — گاه دریا شویم و گه جوئیم
گاه گوئی زنیم با چوگان — گه بچوگان عشق چون گوئیم

جز بنور علی عالیقدر
راز دل کی بدیگری گوئیم

ما گهی یونس و گهی حوتیم — گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه دریم و گاه مرجانیم — گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
ساکنان سرادق جبروت — محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت — شهریاران شهر ناسوتیم

همچو نور علی بدیر وجود
کاسر جبت وند و طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم — پادشاهیم اگر چه درویشیم
سالکان ممالك حق را — گه بدنبال و گاه درپیشیم
سینه ریشان درد هجران را — داروی وصل مرهم ریشیم
رسته از ریش و سرقلندروار — نه چو تو در پی سروریشیم
زاهد از بیش و کم چه میجوئی — مطلق از قید هر کم و بیشیم
غیر اندیشهٔ سرا پایش — هر گز از پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکرسی فقر
تاجداران معدلت کیشیم

ما مقیمان تخت تحمیدیم — سر فرازان تاج تمجیدیم
می فروشان مصطب توحید — باده نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت — جوهر فردکان تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق — کنده تن از لباس تقلیدیم
نقد هستی به بازی عشقش — هر چه بود و نبود بازیدیم
هرگز از واعظان بیمعنی — سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نور علی دراین عالم
ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی آن لوح محفوظ معظم — که نقشی هست از وی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش — توئی مقصود از ایجاد عالم
بجانت آدمی کی میبرد پی — که جسمت هست جان جان آدم
صفاتت مطلق‌ازهر بود ونابود — منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
زجامت‌جرعهٔ‌هر کس کندنوش — بیان سازد هزاران جام با جم
جهان وصورت معنی سراسر — ترا زیر نگین باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم‌المرسلینی — بباطن بر همه هستی مقدم
نمیفرمودی ارتو من رآنی — حدیث من عرف میبود مبهم

خوش آنکس در حریم لی مع الله
که چون نور علی مانست محرم

جز جان وجنان که شد زدستم — بنگر زغمت چه طرف بستم
ی توبه نموده بودم از می — امروز بساغری شکستم
ر راه طلب چو کرد عمری — گه خواستم و گهی نشستم
چون رشته عشق گشت محکم — سر رشته عقل را گسستم

مرد ره عشقیم و نباشد | اندیشهٔ از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزه | نی نیستم این زمان نه هستم

چون نور علی بمصطب عشق
مست می وحدت الستم

منکه هرجای روم در قفس صیادم | از قفس بهر چه صیاد کند آزادم
گرچه هر لحظه بخونم صنمی برخیزد | بر در دیر مغان مست وخراب افتادم
برده‌اندازقدورخسارخود آنحورو شنان | جلوه طوبی و گلگشت جنان از یادم
تاکشم دختر گلچهره رز را بنکاح | زیور خرقه تقویش بکابین دادم
خسروا بی‌لب‌شیرین‌شکربار تو چند | همچو فرهاد کشد سر بفلك فریادم
جان خود بهرچه ایثارنسازم زغمش | کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

منکه چون نورعلی ملك‌بقایم وطنست
از جهان سیل فنا گو بکند بنیادم

من مست‌جام‌وحدتم هذا جنون العاشقین | مطلق‌زقید کثرتم هذاجنون‌العاشقین
جان درسرجانانه شددل‌درسرپیمانه شد | تن‌ساکن‌میخانه‌شدهذاجنون‌العاشقین
گه‌نور گه‌نار آمدم گه گل گهی خار آمدم | گه‌مست‌وهشیار آمدم‌هذاجنون‌العاشقین
راندم‌بمیدان‌بارگی‌رستم‌زخودیکبارگی | زینپس‌من‌و آوارگی‌هذاجنون‌العاشقین
فانی‌بدم‌باقی‌شدم دربزم جان‌ساقی شدم | خورشیداشراقی‌شدم‌هذاجنون‌العاشقین
کندم‌زتن‌خرگاه‌جان‌رفتم‌برون‌ازلامکان | کردم‌مکان‌درلامکان‌هذاجنون‌العاشقین
درمجلس‌روحانیان‌خوردم‌بکی‌رطلگران | رستم زهر نام‌ونشان‌هذاجنون‌العاشقین

نورعلی عالیم اندر ولایت و الیم
مست می اجلالیم هذاجنون العاشقین

ایجان‌وایجانان من هذا جنون‌العاشقین | ایوصل وایهجران من هذاجنون‌العاشقین

راه مرا پایان توئی دردمرا درمان تویی — جان مراجانان توئی هذاجنون العاشقین
دیوانه رویت منم آشفته مویت منم — سرگشته کویت منم هذاجنون العاشقین
پروانه شمعت منم آشفته مویت منم — دردانه سمعت منم هذا جنون العاشقین
ایشاه درویشت منم درویش دلریشت منم — بیگانه وخویشت منم هذاجنون العاشقین
شمع ترا پروانهٔ من عشق ترا افسانه من — گنج ترا ویرانه من هذا جنون العاشقین
جان جهان من توئی روح روان من توئی — فاش ونهان من توئی هذا جنون العاشقین
بستم دلادردیر جان زنار زلفت درمیان — وزکفرودینم سرگران هذاجنون العاشقین

ازروی تو نور علی شد دردلم چون منجلی
مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

ای ماه رویت چونمهر تابان — ما را بکویت از مشرق جان
خلقی بکویت هرسو شده جمع — جمعی زمویت گشته پریشان
روی تو برجی پرماه انور — لعل تو درجی پر در ومرجان
پیمان ز مویت ز نار ترسا — تابان ز رویت انوار ایمان
زین بحر اخضر دانی چه دارم — اشکی چو گوهر دردیده غلطان
چون با تو بستم پیمان عهدی — نبود شکستن در عهد پیمان

گفتی چو اسرار نور علی را
طبع گهربار کلکی درافشان

ایدل از جان پیش جانان دم مزن — پیش جانان ای دل از جان دم مزن
زخم اگر داری دل ازمرهم بشوی — درد اگر داری زدرمان دم مزن
گل اگر چینی منال از زخم خار — وصل اگر جوئی زهجران دم مزن
آن کمان ابرو گرت قربان کند — زیر تیغش باش قربان دم مزن
از سر وسامان چه گوئی نزد یار — سرفدایش کن زسامان دم مزن

دل منور ساز از نور علی
وزفروغ‌مهر تابان دم مزن

ذرهٔ از مهر تابـان دم مزن — قطرهٔ از بحر عمان دم مزن
حرفی از اوراق دل ناخواندهٔ — از حدیث دفتر جان دم مـزن
شد دلت تاریك کنج مدرسه — ازصفای بزم رندان دم مـزن
حرفرا کن صرف‌ونخوت‌محو کن — وز خیال و ظن و برهان دم مزن
تا کشی بردوش بار احمقان — گاو شیطانی ز رحمن دم مـزن
نیست ساقی دور دوران پایدار — باده دورافکن ز دوران دم مزن

رخ بتاب از غیر چون نور علی
در رخ او باش حیران دم مزن

ساقی بیا ومیکده را فتح باب کن — مینای می بر آر و بمجلس شتاب کن
تازاب‌دیده سرخ کنم رنك‌زرد خویش — از خون دل بساغر چشمم شراب کن
بگشا نقاب زلف زرخسار مهوشت — وز اشك خویش ماه فلکرا نقاب کن
صبحست‌وآخر شب‌وخور درنقاب مه — گر وصل یار میطلبی ترك خواب کن
تا راب دیده برکشی ازموج‌خیزدهر — سیلاب دیده سرکن و عالم خراب‌کن
مردانه‌وار دل بکن از مهر این‌عجوز — وز عشوه‌های دمبدمش اجتناب کن

اوراق زهد را بمی انداز دفتری
از گفته‌های نورعلی انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان — بطلب از خدای درویشان
محرمان حـــریم لاهـوتیم — ساکنان ســـرای درویشان
منزلی نیست در جهان حق را — جز دل بـا صفای درویشان
با رضای خدا یکیست یـکی — در دو عالم رضای درویشان

هردم از خوان غیب مائدهٔ — میرسد از برای درویشان
نعمت لایزال ولم یزل است — خوان بذل و عطای درویشان
قطرهٔ بیش نیست دریاها — زابر جود و سخای درویشان
ازخودی رست باخدا پیوست — هر که شد مبتلای درویشان
هست پاك از غبار کبر و ریا — دامن کبریای درویشان
کی شود مدعای بیمعنی — آگه از مدعای درویشان
مدعای دوکون شاهان را — حاصلست از دعای درویشان
مهر و مه راست روز و شب درسر — سایه گستر لوای درویشان
در جهان بهر لقمهٔ باشند — پادشاهان گدای درویشان
خوش نوا ساز عالمند و بود — بینوائی نوای درویشان
سرخوش آنکه نهاده بر گردن — طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه بود — سر و جانش فدای درویشان
تا نهم پای بر سر افلاك — سر نهادم بپای درویشان

در دل و جان مراست نور علی
جلوه گر از لقای درویشان

روی بهرچه هر دم سوی گلشن — بیا گلهای اشکم بین بدامن
دلم کائینه نور تجلی است — مدام ازعکس رویت هست روشن
چه حد خورشید تابانرا که آید — بطرف کعبهٔ کویت ز روزن
تو آنشاهی که جبریل امین را — در خلوت سرایت گشته مأمن
نبودش آن تزین عرش اعظم — زنعلینت نمیشد گر مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر — نجوید دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تن تو — کجا بیجان حیاتی هست برتن

فلك گر باردم از کین سر تیغ　　بود مهر توام در بر چو جوشن
ز گفتارت که برهانیست قــاطع　　حدیث کاف و نون گشته مبرهن
ز رخسارت که مرآت الهیست
شده نور علی مــارا مبــین

ای کارگه نقش خیالت بصر من　　گلچین گلستان جمالت نظر من
سلطان سراپرده تجریدم و باشد　　از خاك کف پای تو تاجی بسر من
از کثرت امواج حوادث چه ترسم　　پرورده شده دریم عصمت گهر من
از بــارقه عشق تو در مزرعهٔ عقل　　یکباره فروسوخت همه خشك و تر من
عشق تو نهالیست کز آن در چمن دل　　شد معرفت ازهار و حقیقت ثمر من
حسن رخ تو کاینه وجه الهیست
روشن شد از آن نور علی درنظر من

دیوانه شو دیوانه شو ازخویشتن بیگانه شو　　ازخویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آنصنم　　بین چشم مست آنصنم مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر　　شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب　　گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو ازجسم و جان بگذر زجان　　ازجسم و جان بگذر زجان جانانه شو جانانه ش
دردانه شو دردانه شو درقعر بحر جان نشین　　در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو
بتخانه شو بتخانه شو درلامکان بگزین مکان　　درلامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو
افسانه شو افسانه شو درعشق چون نورعلی　　در عشق چون نورعلی افسانه شو افسانه شو
آماده شو آماده شو هنگام کوچست ازجهان
هنگام کوچست ازجهان آماده شو آماده شو

ایستاده شو ایستاده شو زین بیش منشین ازطلب　　زین بیش منشین ازطلب ایستاده شو ایستاده شو

سجاده‌شو سجاده‌شو در پاش از افتادگی ‌ در پاش از افتادگی سجاده‌شو سجاده‌شو
دلداده‌شو دلداده‌شو از جان و دل دلدار را ‌ از جان و دل دلدار را دلداده‌شو دلداده‌شو

آزاده‌شو آزاده شو ازخویش چون نور علی
از خویش چون نورعلی آزاده‌شو آزاده شو

جزیار دردار جهان هشیار کو هشیار کو ‌ هشیار دردار جهان جز یار کو جزیار کو
پندار کو پندار کو جز درجبین عاشقان ‌ جز درجبین عاشقان پندار کو پندار کو
عطار کو عطار کو جزخاک مشک افشان او ‌ جزخاک مشک افشان او عطار کو عطار کو
گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش مرا ‌ جز گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو
زنار کو زنار کو جز تار زلف آنصنم ‌ جز تار زلف آنصنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نورعلی
در بزم چون نورعلی خمار کو خمار کو

دست درآفاق یافت نرگس فتان تو ‌ سینهٔ مردم شکافت خنجرمژگان تو
خنده بدریا زند دیده گریان من ‌ پردهٔ گل بردرد غنچه خندان تو
قدر گهر کردپست عقد لا آلی من ‌ سلسله برماه بست زلف پریشان تو
دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب ‌ شد خط یاقوت نسخ ازخط ریحان تو
دست اجل گر کشد رشته‌جانم زبن ‌ سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد زرخت در دلم نورعلی جلوه گر
دیدهٔ جانم بماند واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه ‌ بنشین و بدور افکن آنساغر مستانه
تا یکسر مو باقیست ازهستی تن مارا ‌ زنهار مکن تاخیر در گردش پیمانه
از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد ‌ ما جام بگردانیم آن سبحه صددانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی ‌ گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه

هرجا که‌فروزانشد از حسن‌رخت‌شمعی　　عشق آمد وزد آتش درخرمن‌پروانه
ای‌زن‌صفت از عشقش تا چندسخنگوئی　　آنراه نگردد طی بی همت مردانه
گرخویش گدای‌شهر صدفضل‌وهنردارد　　هرگز ندهندش جا درمجلس‌شاهانه
ای‌تازه جوان‌از جان بشنو سخن پیران　　هرچند بگوش تو آید همه افسانه
چون نورعلی تاخودازخود نشوی‌بیخود　　هرگز نکنی معلوم راز می ومیخانه

سخنی‌از لب آن یار بگویم یا نه
رمزی از مخزن اسراربگویم یانه

تا نروید بچمن سرو نبالد برخویش　　حالتی زانقد و رفتار بگویم یانه
تازمهتاب‌وزخورشید رود نورو صفا　　شمهٔ زانگل رخسار بگویم یا نه
راز عشقت که پس‌پرده‌دل‌هست‌نهان　　با دف و نی سر بازار بگویم یا نه
چندی ازخرقه‌وتسبیح سخن‌میگفتم　　بعد از آن ازبت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژده بجان افشانی
خبری زآمدن یار بگویم یا نه

یارب آنمه کیست کزنو سوی‌بازار آمده　　کش هزاران‌مشتری هرسوخریدار آمده
اینهمه‌جوش‌وخروش‌عندلیبان‌ازچه‌روست　　سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
چیست آنخال سیه درزیر زلف آنصنم　　هندوی سحر آفرینی بهر زنـار آمده
اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف　　جمله یکموجست کزآن‌بحر زخارآمده
خود نموده درلباس حسن لیلی‌جلوه گر　　خود شده مجنون ولیلی‌راطلب کارآمده
ازلب منصورکرده سروحدت آشکار　　خود اناالحق گفته فاش وبرسردار آمده
تا نماید رهروانرا در طریقت رهبری　　از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر ایسیمتن داری بتذخیر طلا
رنك زرد عاشقان میباشدا کسیر طلا

طوق زرین در گلوی آنزلیخاوش مبین | سورهٔ یوسف بگرد آورده تحریر طلا
شمع اندر پرده فانوس میگرید ز سوز | تا نگردد برزبانش لمس گلگیر طلا
میکشد تیغ از کمر آنخسروزرین کمر | تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
حسن روزافزون نگر کز زلف پرچین ماه من | دست خورشید فلکرا بسته زنجیر طلا

گوی دولت میرباید هر که چون نور علی
ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیر طلا

شمعی ز رخت چه بر فروزی | پروانه صفت جهان بسوزی
سروی و چه سرو خوش خرامی | ماهی وچه ماه دلفروزی
روزان و شبان چو در خیالم | تا با تو کنم شبی بروزی
از آتش عشقت ای پریروی | در شعله من فتاد سوزی
خورشید کشد نقاب بر روی | از پرده اگر کنی بروزی
جانا چه شود ز تار وصلت | چاك دل من زره بدوزی
جز نور علی در این زمانه | زان پرده نگفته کس رموزی

بیا و ساغر کامم لبالب کن ز می ساقی
که برلب آمده جانم زسالوسی وزراقی

بیاور راح روح افزا وچندان ده مراساغر | که بیخود گردم ویابم زقید هستی اطلاقی
زاشراقی ومشائی چه میپرسی بیاور می | که اندر کیش سرمستان چه مشائی چه اشراقی
ترا زیبد که در خوبان زنی لاف خداوندی | که همچون ابرویت جانا بخوبی در جهان طاقی
زجام وصلش ایساقی شراب روح بخشم ده | که هستم قالب بیجان ز مهجوری ومشتاقی
هنوز ازعالم فانی برون ننهادهٔ گامی | برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بجز نور علی اکنون که همچون مغربی گوید
انا الشمس التی طلعت هوا لانوار اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی — عیدی عاشقان کن انعامی
همه لب تشنه‌ایم بر جامت — تر کن از جامِمان لب و کامی
از لب وچشم خودنوازش کن — میکشانرا بنقل بادامی
بوسهٔ از لبت عطا فرما — زین تمنا بر آرمان کامی
کرده دلهای شاهبازان صید — خال و خطت بدانه و دامی
پیك فرخ پی خجسته قدم — آمد آورد از تو پیغامی
وه چو پیغام وحی منزل را — داده درگوش جان سرانجامی
تا نگردد نشیمن اغیار — بر در دل نشستم ایامی

همچو نور علیست تابنده
آفتابم زهر در و بامی

دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوشی — بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی
لب برلب پیاله و کف برکف نگار — کردم تمام نوش بشادی و دلخوشی
ترشدچوکام جانم‌ازآنجام‌خوشگوار — گفتی که‌ریخت ناگهم آبی‌برآتشی
گرقامتم‌چوچنك‌خمدایجوان‌چوباك — عمری بسوی میکده کردم سبوکشی
زاهد اگرترا همه‌اعمال‌دل نکوست — از روز رستخیز چرا پس مشوشی
حاصل زمهر ماهوشانم ببحر وبر — چشمی برآب باشد و قلبی بر آتشی

تا اینزمان چو نور علی چشم آسمان
هرگز ندیده جرعه کشی‌رندسرخوشی

خوشا عشق و نیاز نازنینی — نم اشکی و آه آتشینی
لب جوئی و طرف لاله زاری — می لعلی و یار مه جبینی
مگر زاهد از این زهد ریائی — چه حاصل شدترا جز کبروکینی
سر بردم بسی با نازنینان — ندیدم جز تو یار نازنینی

سلیمان جهانست آنکه امروز | ز یاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسیر است | که دارد عینك عین الیقینی

در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز یار نازنینی | که از مستی ندانم کفر و دینی
من آنساعت بریدم دست از جان | که دل بستم بمهر مه جبینی
سلیمان ار نیم از دولت عشق | جهانی باشدم زیر نگینی
خوشا آن کهنه پوش بیسر و پا | که دست افشاند از هر نازنینی
مهی کش خوابگه سنجاب شاهیست | چه غم دارد ز خاکستر نشینی
بتی دارم که هر تاری ز زلفش | بود عشاق را حبل المتینی
نه جز ماه رخش را دل انیسی | نه جز کنج غمش جان راقرینی

دلی گر روشن از نور علی نیست
بفرمان حقش نبود یقینی

ای بجاهت همان که میدانی | ای بکامت همانکه میدانی
سکه حسن و دلبری در دهر | زد بنامت همانکه میدانی
بلبلان بهر دانهٔ خالت | شد بدامت هر آنکه میدانی
شاه حسنی کنون عطا فرما | به غلامت همانکه میدانی
هر زمان وقت عرصه آرائی | هست راهت همانکه میدانی
در قیامت جهان فرا گیرد | ز قیامت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصانرا | لطف عامت همانکه میدانی

خوانده از قامت تو نور علی
تا قیامت همان که میدانی

بهر آئینه چون پیدا تو باشی　زچشم ما بخود بینا تو باشی
منم در هر صدف آندر نایاب　دو عالم قطره ودریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه　برفتم از میان من تا تو باشی
بصورت من چه مینا و تو چونمی　بمعنی هم می و مینا تو باشی
اگر چه تو نهانی در نظر ها　ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ ازهر اسم ومعنی　مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علیرا گر به بینی
یقین یکتای بیهمتا تو باشی

نیست لایق منزلش در هردلی　گرچه او دارد بهر دل منزلی
زورق افکندیم دربحری که نیست　غیر طوفان بلایش ساحلی
وه چه خوش میگفت رندمیکده　با فقیه مدرسه در محفلی
ای ز گفتت زینت هر انجمن　حیف کز درك معانی غافلی
نیست جز این هستی موهوم تو　در میان جان جانان حائلی

با صفا از پرتو نورعلیست
روشن ار بینی دراینمنزل دلی

منم آئینه وجه الهی　شده مظهر صفاتش کماهی
منم سلطان کون بر مسند فقر　کمینه ملك من مه تا بماهی
چو عریانی لباس فقر آمد　چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن　تو مست جاه و من مست الهی
ترا شوکت اگرچه ازسپاهست　مرا شوکت بود در بی سپاهی
زسوز سینه مستان بپرهیز　که سوزاند جهانیرا بآهی

نهانی گنجها نور علیراست
بخواه‌ازوی‌هر آنگنجیکه خواهی

صبح عید است و میدهد ساقی | عیدی عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر | میکنند تازه عهد و میثاقی
دهد از نقل و می ببزم نشاط | کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید | یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط و ساز | کرده سر نغمه های عشاقی
زده آتش بخرقه تزویر | شسته در می کتاب زراقی
گویم ار نکتهٔ ز دفتر عشق | بایدم شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

ای زنور روی‌تو صبح وصل نورانی | دل زتار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم‌جادویت‌خون کافرومؤمن | برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوك غمزه‌ات دلرا دشنه و بخون تشنه | چین طره‌ات جانرا مجمع پریشانی
پیش فهم‌وادراکت وقت دانش‌اندوزی | عقل کل فرو برده سربجیب نادانی
از همای الطافت ظلی‌یابد ار موری | در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
هر که از می عشقت جرعهٔ بیاشامد | تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

تا نتابد اندر دل نوری از علی زاهد
کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

دیوان رضا علی شاه

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانیرا — بلند از نام توافسر بسر کنز معانیرا
بیا ایساقی رندان بده جامیکه دردوران — به پیران کهن بخشد زنو عهد جوانیرا
عجب نبود اگراحیا کنی خضر ومسیحارا — لب‌لعلت که‌روح آمدحیات جاودانیرا
چه خوشبودی بهارودی بسرو صحبت‌یاران — نبودی گر خزان درپی بهار زندگانیرا
نگارینا اگرخواهی بهاراندرخزان بینی — بروی زردمن بنگرسرشك ارغوانیرا
سرشك‌ازچشم‌خون‌پالاتوان‌بیرون‌نموداما — زدل نتوان برون کردن غم دردنهانیرا
سبکروخانه گرخواهی نهی‌پابرسر گردون — برو چون‌نور بیرون‌کن زسرسرنهانیرا

دمی‌خواندم من‌خاکی کتاب‌زندگانیرا
که دانستم زدل‌پاکی علوم دو جهانیرا

نه عالم‌بود نه‌آدم نه باسرت سری محرم — که علمت کرد دریکدم‌عیان‌کنز معانیرا
چوعلمت راعیان‌آمد ازو پیداجهان‌آمد — بجسم مرده‌جان‌آمده همه‌انسی‌وجانیرا
بدانستند چون اشیاترا یکتای بیهمتا — نمودند از پیت گویا زبان بی زبانیرا
یکی‌درذکر تمجیدت‌یکی‌درفکر تحمیدت — گشوده باب توحیدت در درج معانیرا
زامرتست گلریزی خزان عمر پیری را — زحکم تست سرسبزی بهار نو جوانیرا
برو ایزاهدخودبین‌ملاف‌ازخویشتن‌چندی — چو نور بینوا برچین بساط نکته دانیرا

برافکن پرده از رخسار یارا
بکن مست از می دیدار مارا

شراب بیخودی چندان به پیما — که از سر هیچ نشناسیم پا را

مران از درگهت ما را که شاهان نمیرانند از درگه گـدام را
دلی را کش دوا درد تـو باشـد بجز درد تو کی جوید دوا را
جفا چندین مکن چندین فراموش کنی بر دیگری رسم وفـا را
دلم چون غنچه از غیرت شود خون بکویت بینم ای گل گرصبارا

بیا آئینه از نورت بنه پیش
ببین در وی جمال با صفا را

نموده رخش تا جمالی مرا بدل بسته نقش خیالی مرا
زهجرش چه نالم که مهرش نمود زهر ذره راه وصالی مـرا
نماید جهان جمله پیش نظـر زخورشید رویش ظلالی مرا
زبان را چویارا که گوید جواب کند از لبش گر سؤالی مرا
زطاوس حسنش چگویم که دل زکف بردهٔ پرو بالی مرا
در این پرده نقش دو کون از رخش بود در نظر خط و خالی مرا
چه کم گردد از کوثر رحمتش بکام ار بریزد زلالی مـرا

چه نور از تجلی نورش بدل
رسدهر نفس طرفه حالی مرا

روا مدار که از خنجر ستم ما را بقول مدعیان بیگنه کشی ما را
چوگل زناخن حسرت مکن دلم راریش بخار شانه مزن طره سمن سارا
ندانم ازچه سبب خون من بساغر ریخت لبت که زنده کند از دمی مسیحارا
بهیك نظاره برآید هزار دل از جای بهر کجا که دهی جلوه روی زیبارا
همین نه ماه زروی تو منفعل گردید که قامت تو خجل کرد سرورعنارا
اگر بکعبه درآئی وگر روی درديہ عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسارا

سوادی از خط سبزت نوشته خانه نور
که گشته کحل بصر چشمهای بینا را

بدست غیر مده زلف پرشکن یا را
مکن زپنجه غیرت شکسته دل ما را

چنان که بیتو زند لجه چشمه چشمم
عجب که سینه نجوشد زرشك دریارا

همین نه‌دل زکف شهریان بردچشمت
که رام کرده زرم آهوان صحرا را

شکسته‌خاطراز آنروشدم که بررویت
شکست دست صبا طره چلیپا را

اگرچه سر بفلك سایدش که بیمم نیست
به پیش قد تو سرو بلند بالا را

نظر بچهره زیبا زجان حرامش باد
کسیکه کرده زمن منع روی زیبا را

شکار کس نشود نور بهردانه و دام
از آنکه هست بلندآشیان عنقارا

اگرچه رفتی و کشتی زدوریت مارا
بیا که جز تو نخواهیم خونبها یا را

نظر زصورت زیبا بگو بپوشاند
کسیکه گفت بپوشان جمال زیبا را

بجز نیاز زرعنا قدان نخواهی دید
اگر نیاز دهی جلوه قدرعنا را

کسیکه کشتی آسوده گی بساحل راند
هراس و وهم چه داند غریق دریا را

اگرچه فرقت یوسف زغصه کردش پیر
درباره ساخت جوان وصل اوزلیخارا

همان ربود دل ودین زوامق بیدل
که داد حسن وبلاغت غدار عذرا را

نظر زدیده خالدهم‌اوکند برخویش
که ساخت آینهٔ روی خویش سلمیرا

گرم زدست نیاید که بوسم اورا دست
چه نور به که زنم بوسه آن کف پارا

ایعشق تو مدعـای دل ها
هم راحت و هم بلای دلها

تاغیر تو ره بـدل نیابـد
بنشسته در سرای دل‌ها

چون عشق کجاست با وفائی
تا جان بدهد برای دلها

بیگانه زخویش و آشنا گشت — هرکس که شد آشنای دلها
زلفت که زسر کشی نهاده — زنجیر جنون به پای دل ها
باری زچه او نمیکند عرض — با روی تو ماجرای دل ها
آخر زوفا رهی بنه پیش — زین بیش مده جفای دل‌ها
دلها ز تو گرچه دردمندند — درد تو بود دوای دل ها
چون نور مرا حضور جانان — روشن بود از لقای دل ها

جانا بنگر وفای دلها
زین بیش مجو جفای دل‌ها

دل‌ها همه کشته تو گشتند — ای وصل تو خونبهای دل‌ها
هرکس بجهان گرفته جائی — چون کوی تو نیست جای دل‌ها
بگشای نقاب تا فزاید — از نور رخت صفای دل ها
در حق تو مستجاب باشد — دائم بیقین دعای دل ها
بر ایندل خسته ده شفائی — ای لعل لبت شفای دل ها

جانا نبود چو نور مهجور
جز وصل تو مدعای دل ها

عمری طلب رازی کردم بدردلها — تا شد بدلم باری حل همه مشکلها
رازیکه مرا ایجان بوداز تو بدل پنهان — بنگر بصدش دستان افسانه محملها
دیگرچه بسر داری بحری بنظر داری — گر قصد گهرداری برخیز زساحلها
هر سو که رود رهبر درنه بقدومش سر — داند ز تو چون بهتر رسم وره منزلها

چون نور بهروادی گشتیم پی هادی
با قافله سالاری بی ناقه به محملها

الصلا ای عشق رهبر الصلا — عقل گمره را بره بر الصلا
در میان دلربایان دلبری — کس ندیده چون تو دلبر الصلا
وصل دلجوی تو کویا گیردم — از کف هجر ستمگر الصلا
بر لب خشکم ببین و رحمتی — کن مرا در دیدهٔ تر الصلا
گر در مسجد بمستان بسته گشت — باز شد میخانه را در الصلا
وصل گل آمد که پیمائیم ما — باده گلگون بساغر الصلا
چو نقد خوبان دگر بالا گرفت — جاوه سرو صنوبر الصلا
ساقیم بخشد زجام لعل فام — باده چون یاقوت احمر الصلا
می پرستان را زچشم لعل خویش — میدهد بادام و شکر الصلا
الصلا گفتم بیاران بارها — باز گویم بار دیگر الصلا

ای بسا گوهر که نور از خامه ریخت
گر توئی جویای گوهر الصلا

ندارد مه چو یارم روی زیبا — اگر دارد ندارد موی زیبا
ندیده بر فلك چشم زمانه — هلالی همچو آن ابروی زیبا
شده بس دل بدنبالش پریشان — پریشان کرده تا گیسوی زیبا
خیال سرو قدانم زخاطر — همه برداز قد دلجوی زیبا
هزارش فتنه هردم در کناریست — زسحر نرگس جادوی زیبا
بیغما داده دین بس مسلمان — ز کفر طرهٔ هندوی زیبا

گل افشان بین زوصفش خانه نور
بگو آن دم ز رنك و بوی زیبا

ساقی بیا درجام کن انباده گلفامرا — تا ریشه از دل برکنم خارغم ایامرا
پنهان زمردم تا بکی نوشم بزیر خرقه می — بی پرده گیرم تا چو جم دردست گیرم جامرا

جز خار اندوهم بدل نگذاشت ازشادی گل — آن به که آتش درزنم خاشاك ننك و نامرا
جائیکه باطنبور و نی قاضی و مفتی خورده می — چون محتسب افتد بپی رندان درد آشامرا
اینسجده تو دمبدم سر گشت پیش هرصنم — توحید خواهی جزیکی بشکن همه اصنامرا

چون نور بر آرام دل بودم دلارا می هوس
آخر دلارام آن شدم کز دل ببرد آرامرا

بلبل که زعشق گل نالد به گلستان‌ها — شب تا سحر ار نبود اززاریم افغانها
تنها نه همین بلبل نالان بود از دستت — کز دست غمت گلرا چاکست گریبانها
با هیچ مسلمانی نگذاشته ایمانی — هندو بچه خالت در غارت ایمان ها
گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت — دل رفت کنون از کف زانجودت احسانها
چشمت کند ازابرو چونعزم کمانداری — صددسته فرو گیرد تیرازصف مژکانها
بس تیر جگر دوزت آید بدل ریشم — دلریش بخون پیوست ازکاوش پیکانها
هر عهد که خود بستی آخر همه بشکستی — ایعهدشکن تاکی بشکستن پیمانها
عمری دل غم پرور چون برده بدردت سر — جز دردتواش دیگر نبود غم درمانها

چون نور کسی یابد طرف حرم وصلت
کز دیدهٔ غم سازد در طی بیابان ها

مکن ناصحا منع من ازحبیب — که بیگل نیارد بسر عندلیب
منم بلبل گل رخ بوستان — کجا بلبل از گل نماید شکیب
چو خوش باشد ایام گل در چمن — بهمراه یاران شدن بیرقیب
که آنجا نشستن گهی خاستن — میان گل و سبزه و عود و طیب
چو دیدار یاران شکفته گلست — الهی شکفت دلم کن نصیب
دلم گرچه زاغیار بیمار شد — لب یار گشتش علاج و طبیب

چو نور از حبیبان کنون در ذهاب
مرا همزبان عارفست و نجیب

زهی روی تو خورشید جهانتاب — ندارد بیتو خورشید جهان تاب
مگر می خوردهٔ کامروز چشمت — ز رنجوری ومخموریست درخواب
طبیبم چون تب عشقت فزون دید — علاجش از لبت فرمود عناب
نصیحت گرچه اول تلخ داروست — در آخر هست شیرین همچوجلاب
سرشکم گر نگیرد دامن دوست — بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
در آن مجمع پریشانی مبادا — که آنجا جمع میباشند احباب

چنین گوهر که نور از خانه افشاند
چه نزد اهل دل دریست نایاب

مگر فکنده برخ یار من نقاب امشب — که روشنست جهان همچو آفتاب امشب
دلم که درسر زلفت قرار گاهش نیست — قرار در تو نگیرد در اضطراب امشب
سرای توبه که دی کرده بودمش معمور — بیك کرشمه ساقیش بین خراب امشب
خبر ز نشأه فردا که هیچکسرا نیست — چرا زدست نهم ساغر شراب امشب
مگر خیال توام از جهان نظر بندد — وگرنه بیتو ندارم بدیده خواب امشب
دلم که دوش بکامش زلال وصلت بود — نوازدش بفلك زهره بارباب امشب
چنین لطیفه که نور ازنی قلم انگیخت — عجب نه گر شود ازفیض فتح باب امشب

مرا در خلوت دل خانهٔ هست — در آن خانه بت جانانهٔ هست
قدم ننهاده هیچ از خانهٔ بیرون — وزآن شوری بهر کاشانهٔ هست
فسونی از لبش نشنیده گوشی — وزآن بر هر لبی افسانهٔ هست
بجان آتش نشان در هر در و بام — ز شمع عارضش پروانهٔ هست
بهر دل در هوای گنج هجرش — چو کنج بیکسان ویرانهٔ هست

نپندارم چو چشم فتنه خویش بعالم نرگس مستانهٔ هست
چو لعل روح بخش راح پیماش نه روح و راحی پیمانهٔ هست
کند تا صید دل ها هر کناری زخطش دام و خالش دانهٔ هست
بزنجیر سر زلفش گرفتار
چو نوراز هر طرف دیوانهٔ هست

روی تو که رشك آفتابست از رشك دل آفتاب آبست
در برقع زلف ماه رویت تابنده چو مهر در سحابست
نرگس زحیای چشم جادوت پیوسته چو بخت من بخواست
سنبل زهوای زلف هندوت سر تا بقدم به پیچ و تابست
پیمانه که داده کام مستان از لعل لب تو کامیابست
بوسیدن لعل نوشخندت در کام مرا چو شهد نابست
چون ماهی دور مانده از آب دل بی تو مرا در اضطرابست
ابروی تو اینچنین کماندار از تیر دعای مستجابست
با عشق وجود عقل هیچست کان بحر محیط واین سرابست
هر فرد از این غزل که بینی
از دفتر نور انتخابست

سحرگاهان که بگشاده در دوست تمنا برد ما را تا بر دوست
در آن تاریك شب دیدیم روشن زنور حق همه پا و سر دوست
تجلی زار شد طور دل ما زخورشید جمال انور دوست
فلك بنشاندش بر سر غباری که بر خیزد زخاك کشوردوست
مگو از نافه کان قدری ندارد بپیش طره چون عنبر دوست
حکیما لب ببند از جوهر کان که هست از کان دیگر جوهر دوست

چه جوهرها که در راهش فشاندم
چو نور از بهر دیده گوهر دوست

ای صبح وصال ما ز رویت | وی شام فراق ما ز مویت
خورشید چه غم اگر نشیند | چون نقش قدم بخاك کویت
کو طره پرخم چوچوگان | تا سر بسپارمش چه گویت
شبها همه هست دود آهم | تاصبح شرر فشان ز خویت
صد دل بیکی خرام بر بود | چون سرو سهی قد نکویت
شهریست پرانقلاب وآشوب | از نرگس شوخ فتنه جویت
دیگر بخود آنقدر نبالد | گل گر نکرد برنك وبویت
ابروی بسوی کس نکرده | روی همه کس مدام سویت
تو از همه فارغی و باشند | خلق در جهان بجستجویت
نشنیده کلامی از دهانت | از هر دهنیست گفتگویت
ساقی قدحی بده که بادا | از باده مدام پر سبویت

نبود عجبی چو نور جانا
گرجان بدهد در آرزویت

بدل عمریست می بندم خیالت | بدین امید تا بینم جمالت
از این بیشم بدرد هجر مپسند | دوائی بخش آخر از وصالت
زدرد و صاف دورانش چه پروا | بکام آن را که میباشد زلالت
زهی اقبال کاندر قصر شاهان | شکست افکنده ایوان جلالت
ملك پیوسته بهر پای بوسی | سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت کرده در دلهای موزون | قیام قامت با اعتدالت

نداند شرح کردن خامه نور
زآب و رنك وحسن بیمثالت

بـدل بنشسته تا نقش خیـالت — نظر نگشاده‌ام جز بر جمالت
چرا پیچم سر از هجران خونریز — که دارم خونبهائی چون‌وصالت
نکارا صد رهی کشتی و مـایل — نپرسیدی زمن چونست حالت
زجورت نالم و ترسم نشینـد — بدل از ناله‌ام گرد مـلالت
خورد گرخون مردم پاك چشمت — چو شیر مادرش کردم حلالت
کمالت‌را چسان آرم به تحریر — که ناید در قلم شرح جمالت
بدین خوبی و لطف و دلـربائـی — ندیدم در جهان هرگز وصالت

چو نور از پای تا سر بر نگیرم
گرم هر دم شود سر پایمالت

ساقیا جرعه شـراب کجاست — مطربا نغمهٔ رباب کجاست
نغمهٔ کاردم ز مستی بـاز — جرعهٔ کان کند خراب کجاست
شیشهٔ جام خالی از می چند — قوت و قوة شیخ وشباب کجاست
جز پرند شعـاع زر دوزش — آفتاب مرا نقـاب کجاست
تا کند فتنهٔ ز چشمش وام — نرگس مست نیمخواب کجاست
سنبل تو ز جعد مشکینش — تا کند تازه پیچ و تاب کجاست
چون رخش زیره طره شبرنك — در شب تیره آفتاب کجاست
محتسب را چو می زدست ببرد — در سرش باده احتساب کجاست

نور در هر دلی که ماوا کرد
دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

ای آنکه ترا بمن نظر نیست — منظور بجز توام نظر نیست

تا نور تو بر قمر نتابد | این تابش نور در قمر نیست
اینچاشنی که در لب تست | کمتر ز حلاوت شکر نیست
ریکش بدهن کسی که گوید | دندان تو خوشتر از گهر نیست
از حال دلم خبر چو پرسی | دل پیش تو و ترا خبر نیست
مرغیست دلم که بر تن او | جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخلیست محبتت که از وی | جز محنت و غم مرا ثمر نیست
بر پای تو تا نهاده‌ام سر | چو نور زسر مرا خبر نیست

ما را که بجز تو در نظر نیست
بیروی تو نور در بصر نیست

سودی نرسد بجز زیانش | سودای تو هر کرا بسر نیست
عشاق ترا ز موی و رویت | پروای شب و غم سحر نیست
هرسو که زنی خدنك غمزه | آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چو کشی و تیغ از ناز | جز سینه بیدلان سپر نیست
رنك چو زر و سرشك سیمین | چون هست چه غم که سیم وزر نیست

سیراب چو نظم دلکش نور
هر گز بجهان دگر گهر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست | صیاد و ستمگر وجفا جوست
دل ها همه صید او و او را | تیرش مژه و کمانش ابروست
هر غمزه کز او بدل نشیند | پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چه دید نرگسش گفت | بیدار مکن که فتنه‌اش خوست

چون نور حیات جاودان یافت
هر کس که شهید غمزه اوست

ایندل که جنون همیشه‌اش خوست | دیوانهٔ عشق آن پریروست
کس پنجهٔ عشق بر نتابد | از آهن و رویش ارچه بازوست
ایدوست مخور فریب دشمن | دشمن بـه عبث نمیشود دوست
این باد مگر زکوی او خاست | کز وی همه شهر عنبرین بوست
عشقش بکجا رود که ما را | بنشسته چو مغز در رگ وپوست
دلجو نبود چو قد رعناش | این سرو روان که بر لب جوست

چون‌نور دگر رهائیش نیست
جائیکه اسیر طره اوست

ازاین غیرت دلم چون‌غنچه خونست | که دشت از خون غیرت‌لاله گونست
رود گر سر نخواهد رفت بیرون | مرا سری که از تو در درونست
درون دوزخ بعدش بود جای | کسی کز جنت قربت بیرونست
بود سرپوش تا بر طاس مهرت | همیشه کاسه گردون نگونست
چه پیوندی باین دنیای فانی | از آن بگذر که پر غدار دونست
مکن بر دوستی دشمنان گوش | چنین میدان که لعل واژگونست

بنور مهربان ما مهربانیست
گناه طالعو بخت زبونست

نمیدانم دلم را حال چونست | همیدانم که از دست تو خونست
نگارا بیگل روی تو رویم | نگارین از سرشك لاله گونست
بیغما بردی و بازم ندادی | عنان دل که از دستم برونست
برون ناید بداروی طبیبان | ز تو دردی که مارا در درونست
منم فرهاد و عجزم تیشه هر روز | توئی شیرین و صبرت بیستونست
چو مجنون در شکنج زلف‌لیلی | دلم پا بست زنجیر جنونست

خنك جائی که از روی تو نورش
بگلزار تجلی رهنمونست

رخش که از نظر خلق جمله محجوبست — عیان بدیدهٔ معنی زصورت خوبست
چگونه دیدهٔ ظاهر به بیند آن رخسار — که از حیابه هزاران حجاب محجوبست
گرت هواست که بینی جمال آنمحجوب — ببین در آینهٔ روی آنکه محبوبست
بصفحهٔ رخ خوبان بدفتر حسنش — بخط وخال بسی حرف ونقطه مکتوبست
تو اینکرشمه و نازی که از بتان بینی — بحسن چهره آن یار جمله معیوبست
بحسن اوست که یوسف بچهره زیبا — بلای جان زلیخا و قلب یعقوبست

نسب مپرس زنوروحسب که اومنسوب
بنور او زتجلیش نیز محسوبست

نه تنها ظهور صفاتت بذاتست — که آئینه روی ذاتت صفاتست
کتاب کمالت که اوراق فضلست — یکی فرد از آندفتر کایناتست
بیکجرعه صد مرده را زنده سازد — لب جانفزایت که آب حیاتست
چه غم ازهلاکت دراینظلمت اورا — که نور رخت شمع راه‌نجاتست

زکوة جمال اربیبخشی ببخشا
بنورت که‌اومستحق زکوتست

ای صفاتت همه آئینه ذات — جلوه ذات تو آئین صفات
مرکز دایرهٔ خال و خطت — آن سکون‌داده‌بدل اینحرکات
چین ابروت چو آید بنظر — در نظر موج زند آب حیات
گر نبود از لب تو چاشنیش — این‌حلاوت زکجا یافت نبات
خرمن حسن رسیدت بنصاب — مستحقم خوشهٔ ده برکات
تکیه بر عهد رقیبان نکنی — که ندارد چه وفای تو ثبات

دیگر از هجر هلاکش چه خلل
نور را وصل توچون گشت نجات

لعل تو که معـدن حیاتست — از حسرت آن حیات ماتست
هر جلوه زره‌ی بی نظیرت — منظور جمیع ممکناتست
قائم بوجـودت ار نبـاشد — معدوم وجـود کاینـاتست
سحری که‌ترا بچشم‌جادوست — مفتاح کنـوز معجـزاتست
این عقده که بسته طره تو — بگشای کـه حل مشکلاتست
شیرین ز کف توکاسه زهر — در کام چو شکر و نباتست
با غمزه بگو کند هلاکـم — کاین نیست هلاکتم نجاتست
بر قول رقیب و عهد سستش — تکیه نکنی که بی ثباتست

رخسار تو پیش دیـده نـور
مرآت تجلیـات ذاتست

روی تو که آئینه رخسار تجلیست — تابنده چو خورشید زانوار تجلیست
هرگز نکند جز تو بدیدار بتان میـل — هر دیده که آن مایل دیدارتجلیست
مهر تو بهرسینه که جا کرده نهانـی — پیداست که گنجینه اسرار تجلیست
گر سر برود در قدم شمع چه‌پرواش — پروانهٔ بیدل که پرستار تجلیست
محروم نگردان زنظر گاه جمالت — صاحبنظری را که طلبکار تجلیست
از ثابت و سیاره فزون منزلتش هست — حسنت که متاع سر بازار تجلیست

ایگل مشکن خار جفا بر جگر نور
کان بلبل دستان زن گلزار تجلیست

هر سحر کز آن دو چشم جادوست — صد معجزه با کرشمه بـا اوست

کی ماه ز طلعت تـــو تابـان　　کی سرو زقامت تو دلجوست
چشم سیهت بسرمــه سائی　　رشك دو هزار چشم جادوست
عالم شود از زاشك مــن آب　　غم نیست ترا که آتشت خوست
نه پوست شناسم و نــه مغزی　　تا عشق تو مغز گشت ومن پوست
شب تا سحرم کبـوتر دل　　بر بام و درت بذکر یاهوست
گر گوهر نظم نور بینـی
گوئی بیقین در سخنگوست

هر سرو سهی که بر لب جوست　　شرمنده سرو قامت اوست
تیر نگهـــش بسینهٔ سحـر　　گنجیست مرا طلسم جادوست
روی دل هر کسی بیاریست　　روی دل من بدان پریروست
بلبل بر گل بصـــــد ترانه　　آشفته رنك و واله اوست
قمری ز خرام سرو در بـاغ　　حیران شده درفغان و کوکوست
پروانه بپای شمع بر بـاد　　جان دادو بسوخت کانشین خوست
نور از لب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخنگوست

سروی چه قدت جلوه کنان که بچمن خاست　　گر جلوه چو گلزار همه شهر بیاراست
گل گرچه بود خرم و زیبا و دلارام　　چونقد دلارای تو کی خرم و زیباست
تا صنع خدا جمله بیکباره به بینند　　خلقی شده ناظر بجمالت زچپ وراست
چون عشق بصد پرده نهالش نتوان کرد　　این حسن وملاحت که ز رخسار تو پیداست
صد خار جفا بیند و بر گل نکند باز　　بلبل که زعشق رخ گل واله و شیداست
نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و نه طاقت　　بازوی قوی پشت غمت بسکه تو لاست

منظور بجز نورحق از روی تواش نیست
چون نور کسیرا که نظر روشن و پیداست

باده عشق تو امروز نه در کام منست — کز ازل تا باید باده انعام منست
طعم حنظل بدهن باشکرم هردو یکیست — بسکه تلخ ازغم شیرین دهنان کام منست
صبر وآرام و قرارم همه از دل بربود — حمله روی نکاری که دلارام منست
چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم — چشم نمناك دوات ومژه اقلام منست
زابنوس خط و عاج زنخش خاتم بند — مجری صبح من ومجمره شام منست
رشته نظم درار لفظ بصیادی طبع — اینره صید سخن دانه وآندام منست

شام وصلش که سرانجام نشد روز بنور
در چنین تیره شبرنك سرانجام منست

گرم ز زلف سیاه تو دست کوتاهست — کمند یاد تو پیوند جان آگاهست
هزار بادیه گر بیش آیدم همراه — چه غم زسختی وسستی که دوست همراهست
چو کعبه مقصد کس شد غم مغیلان چیست — بجای پارود ازسر کسیکه درراهست
اگرچه دشمن خونخوار درقفا شیراست — ولی چه دوست تو ئی پیش روچورو باهست
دلم ربوده زلیخا وشی که صد یوسف — اسیرش از زنخ دلفریب در چاهست
زهی جمال که ازپرده چون نماید رو — حجاب چهره خورشید وطلعت ماهست
چونور قصه همیگویمش ززلف دراز — ولی چه سود که عمرعزیز کوتاهست

آن یار که دی ازبر من بار سفر بست
گویا بهلاك من مهجور کمر بست

تا سر برهش هر قدمی فرش نماید — خورشید کمر بست چو آن یار سفر بست
از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا — با قامت چو نسرو ورخ همچو قمر بست
خورشید رخش هرطرف ازشعشعه حسن — در دیده نظارگیان راه نظر بست

دررهگذری کان بگذر آمدو بگذشت　　از کثرت دلها بقفا راه گذر بست
بس در گذرش چشم تماشا بگشاید　　نور نظر خلق بر او راه گذر بست

او رفت و پیش نور دل افکار دعاها
بر یکدگر از رشته خوناب جگر بست

یاری که وداعم ننمود است بسر رفت　　گو رو بسلامت که زراه توخطر رفت
تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود　　نورم ز صر رفت چو از پیش نظر رفت
آنشوخ جفا پیشه که هیچم بوداعی　　ننواخت دم رفتن و ازشهر بدر رفت
زد تیر غمی بردل ریشم که‌ززخمش　　خوناب جگر بر رخم از دیدهٔ تر رفت
او راست چه‌تیر نظر ازما شد ومارا　　قدخم چو کمان شد زغم عمربسررفت
بس تلخ شدازحنظل‌هجرش‌دهن‌من　　یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای باد بیاور زرهش سرمه‌خاکی
تاسرمه کندنور که نورش‌زبصررفت

نه تنها شبم تیره از موی اوست　　که روزم همه روشن ازروی‌اوست
دو عالم که نبود زیکرشته بیش　　کمین موئی ازتار گیسوی اوست
قیامت که صد فتنه دارد ببر　　یکی جلوه ازقد دلجوی اوست
می کوثر و موج آب حیات　　عیان از لب و چین ابروی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار　　از آن طره عنبرین بوی اوست

چه گویم زنور مسلمانیش
که‌او کافرخال‌هندوی اوست

مرا قبله جان کنون روی‌است　　که محراب دل طاق ابروی‌اوست
بدیدار بیت الحرامش چکار　　کسیرا که دل کعبه کوی اوست
سراسرجهان‌ودراوهرچه‌هست　　یکی جاوه ازروی نیکوی اوست

عبیر بهشتی و مشك تتار همه نافهٔ چین گیسوی اوست
فریبم بطوبی مده زاهدا که‌طوبی من قد دلجوی‌اوست
برد پنجه کی دست‌چوبین‌عقل زعشقی که فولاد بازوی اوست
چو نورم رهائی دگر مشکل است
زچوگان عشقش که‌دل کوی اوست

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث وی تیره‌گی بخت مرا موی تو باعث
دیوانکی و شورش و آشفتگیم را شد سلسله حلقه گیسوی تو باعث
بیمار غمت چند بود در دل شب ها بر سوزش آهم شرر خوی تو باعث
هرسحر که سرمیزند ازغمزه‌خوبان باشد همه را نرگس جادوی توباعث
هم بر گره رشته زنار بتان را تاب وشکن طرهٔ هندوی تو باعث
هم بر گل رنگین زشمیم‌خوش گلزار نسرین گل وغالیهٔ موی تو باعث
هم‌سرو روان‌را بخرامیدن موزون رفتار خوش قامت دلجوی تو باعث
در کعبه ودر میکده‌محراب‌وصنمرا بر جلوه‌گریها خم ابروی تو باعث
چون نور مرا بر کهر سلك تجلی
پیوسته فروغ‌رخ نیکوی تو باعث

ای خاکپایت بر فرق من تاج فرقم بتاجی گردیده محتاج
تو شاه خوبان در حسن‌خوبی خوبان فرستند بردرگهت تاج
افغان که زلفت بر کافری کرد ایمان و دینم یکباره تاراج
آنخال مشکین‌بر آن بنا گوش هندو نژادیست بنشسته برعاج
ابرو کمانا کو تیر مژگان تا آرمش پیش از سینه آماج
رفتی و ما را در دیده یارا شد روز روشن همچونشبداج

معراج هر کس باشد بگوئی
چون نور مارا کوی تو معراج

ای قفل دل مارا لعل لب تو مفتاح — مفتوح نما باری قفلم زدل مفتاح
تا کی زغم مرده باشد دل افسرده — مطرب بکف آورد دف ساقی بقدح کن راح
آن دف که چو بخروشد افلاك برقص آرد — وان راح که چون جوشد انجام بود مصباح
مصباح چه روشن شد افلاك برقص آمد — نور و طربی باید گردد بدلم اصلاح
در رفت چو اصلاحی از فیض ور اراضی — چون جسم شود ساکن در مصطبه ارواح
نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد — در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

چون نور تجلی کرد در ملك شهود از غیب
شد کنز معانیرا کلکش بیان مفتاح

منم که بامژهٔ تر کنم گهر سوراخ — توئی که کرده زتیر غمم جگر سوراخ
زبسکه چشم ببام و درت نهادم شد — زکاوش مژه‌ام جمله بام در سوراخ
تو رفتی و زقفای تو هر قدم کردم — زمین خشك بخوناب چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر چون خورشید
کند بناوك حسرت دل قمر سوراخ

بلبلان نعره مستانه مبارك باشد — پیش گل خواندن افسانه مبارك باشد
درد نوشان چمن راز کف ابر بهار — بادهٔ ناب به پیمانه مبارك باشد
گومرا سبحه بکف برسر سجاده مباش — گردش جام بمیخانه مبارك باشد
شعله‌خوئی زجفا خون دلم گرم بریخت — شمعرا کشتن پروانه مبارك باشد
غمزه‌اش تیغ بکف رفت بسروقت دلم — آشنا را غم بیگانه مبارك باشد
بردل از حلقه گیسوی تو تا سلسله‌هاست — طوق زنجیر بدیوانه مبارك باشد

باز چون نور بدل مهر توام جای گرفت
گنج را خانهٔ ویرانه مبارك باشد

دل گرچه ترا بمن نباشد جان بی‌تو مرا بتن نباشد
با اینقد نار و دلفریبی سروی چو تو در چمن نباشد
تنها نه برنك تو گلی هست هر نافه که در سمن نباشد
از غنچه دهن مجو که آنرا پیش دهنت دهن نباشد
یك نافه ز موی عنبرینت در چین چه که درختن نباشد
هر دل که شهید غمزهٔ تست جز خون ببرش کفن نباشد

نور از تو چه درسخن بر آید
کسرا ببرش سخن نباشد

کسی کان غم دلستانی ندارد چو جسمی بود آنکه جانی ندارد
چه پرسی ز نام و چه پرسی نشانش کسیرا که نام و نشانی ندارد
بجز تیر حسرت چه حاصل کسیرا که آن یار ابرو کمانی ندارد
دلم جز گل رو و گلزار کویش هوای گل و گلستانی ندارد
بوصف دهانش بود غنچه گویا ولیکن چو سوسن زبانی ندارد
در این گلستان جز بهار رخشرا بهاری که در پی خزانی ندارد

بیان معانی کند نور بشنو
اگرچه معانی بیانی ندارد

گذر چون ترا در مقامم فتاد همای سعادت بدامم فتاد
کنون قرعهٔ دولت ایسر فراز زیدن قدومت بنامم فتاد
بر آمد چو ماه رخت در نظر نظر سوی بدر تمامم فتاد
ذهاب از تو دارالسلامست و من مقامی بدارالسلامم فتاد

ز کف جوادت بجام و بکام — می جود و بذل مدامم فتاد
صفای می و مستیم شد فزون — ز رویت چو عکسی بجامم فتاد
لبت کزسخن بخشد آب‌حیات — از آن جرعهٔ خوش بکامم فتاد
چو دیدند با من کرمهای تو — حسد بر دل خاص وعامم فتاد
تو گفتی بدیهی بگو شعرکی — گهرهای نظم از کلامم فتاد

زروی تو بس نور بالاگرفت
فروغ تجلی بدامم فتاد

دلی دارم زعشق آن پری زاد — بزنجیر جنون پا بست بیداد
سرم گردید تا سودائی او — متاع دین و مذهب داده برباد
چگویم‌ازمه رویش که‌خورشید — چو دیداز آسمان‌برخاك‌افتاد
مپرس ازقامتش کز جلوهٔ کرد — اسیر خود هزاران سرو آزاد
صنوبر را دل ازاینغصه‌شدریش — که برزلفش چرازدشانه‌شمشاد
بهرلب کزغمش‌نگذارم‌انگشت — از آن لب بر نیاید غیر فریاد
زهی طوطی طبع نور کامروز — زشعر شکرین داد سخن داد

کرم صد ره‌زنی با تیغ بیداد
به پیش کس نخواهیم زد رهی‌داد

صنوبر با قدت کی شد برابر — که شرمنده نشد چونسرو شمشاد
متاع کفر ودین ازمو و رویت — در این سودا شدم یکباره برباد
بصید اندازی دلها ندیدم — زتیر غمزه چون چشم تو صیاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم — ملك باشی ندانم یا پری زاد
ولی دارم برت از گرمی شوق — سراپا آتش و افغان و فریاد
نخستین دم مرا شیخ طریقت — بجز عشقت نداده هیچ ارشاد

پدر تنها نه بهر عشق پرورد   که مادر هم مرا بهر همین زاد

زآزادان دربار تو چون نور
بگو آخر که داد بندگی‌داد

یارم که سر وفا ندارد   در سر بجز از جفا ندارد
بهر همه دارد او وفا لیك   بهر من مبتلا ندارد
هر کو برهش سری‌فدا کرد   چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر وعکس‌رویش   آئینه دل جلا ندارد
وصلش زبرای دیگرانست   جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبردار   کز وی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم   آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که‌مرا ازاوجدا کرد   گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نور است
بی نور دمی صفا ندارد

چه مرغم تا قفس بنیاد کردند   اسیر دام آنصیاد کردند
دلم کز فرقتش ویرانهٔ بود   زگنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای   کنونش کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون‌از جوی شیرین   روان از دیده فرهاد کردند
مبارك روزی و خرم دمی بود   که عشقش در دلم ارشادکردند
غمش تا مایه شادیست جان را   از او بس جان غمگین‌شاد کردند

رسد تا نور بیدل را بفریاد
وظیفه بر لبش فریاد کردند

کسیکه ذوق تمنای دوستان دارد   مگر که شوق تمنای بوستان‌دارد

نشان و نام چه جوئی زعاشق آزاد که او نه بستهٔ نامست و نه نشان دارد
غم کهولت پیری کجا خورد پیری که عشق روی جوانان دلش جوان دارد
کمین بقصد هلاکم نکرد گر چشمت خدنگ غمزه چرا باز در کمان دارد
حدیث یار نخواهی گرم بعالم فاش بگو بغمزهٔ غماز تا نهان دارد
مران ز درگه خویشم که هر کرا بینی بپاس خویش کسیرا بر آستان دارد

ندانم از چه سبب نور ناتوان امشب
چه بلبل سحری ناله و فغان دارد

نخستین دم که عالم آفریدند پی ایجاد آدم آفریدند
بود تا هیکل او را حمایل در اسما اسم اعظم آفریدند
برخ گنج مسما را ز اسماء طلسمی سخت محکم آفریدند
بحرز جان ز روی آن نگارم عجب نقشی معظم آفریدند
زوصل او دلم ارشاد کردند زهجرش مسکن غم آفریدند
زند تا گوی دلها را بچوگان برویش زلف پر خم آفریدند
لبش دیدند بر احیای اموات مسیحا را ز مریم آفریدند
سلیمان را زلعل آن پریروی نگین نقش و خاتم آفریدند
لبم از تشنگی چون خشک دیدند از آن رو دیده پرنم آفریدند

منال ای نور پیش یار زاغیار
که گل با خار توام آفریدند

زرویش دستهٔ گل آفریدند زمویش جعد سنبل آفریدند
دراین میخانه بهر می پرستان زلعلش ساغر مل آفریدند
کمند دلربائی در قفایش زمشکین تار کاکل آفریدند
بتار زلفش از هر پیچ و تابی بسی دور و تسلسل آفریدند

دمی عشقش مرا تعلیم کردند | که آن حسن وتجمل آفریدند
مدامم توشه از خوان قناعت | بدامان توکل آفریدند
چو آن‌چهچه شنیدندازلب‌جام | بحلق شیشه غلغل آفریدند

بگلزار سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

مرا تا عشق او ارشاد کردند | مرید عشق را آزاد کردند
چو بلبل از گلم هرلحظه بردل | نصیب این ناله و فریاد کردند
زسوز شعله شوقش دلم را | سرا پا آتش بیداد کردند
چرا خاطر نباشد از غمم شاد | که از غم خاطرمرا شاد کردند
ترا در حسن شیرین آفریدند | مرا درعشق چون فرهادکردند
مجو سختی زعمر سست بنیاد | که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو نورم عاقبت ویرانه دل
زگنج مهر او آباد کردند

گریه عاشقان سحر باشد | که سحر گریه را اثر باشد
حالت عاشق این بود جاوید | که لبش خشك و دیده تر باشد
راز عشقش چه جوئی از عقلا | عاقل از عشق بی خبر باشد
عقل با عشق هم ترازو نیست | سنك این دیگر آن دگر باشد
هیچ بر جا ز عقل نگذارد | هر کجا عشق در گذر باشد
اینقدر طاقتش نماند که عقل | ناوك عشق را سپر باشد
عشق‌مغزاست‌وعقل‌همچون‌پوست | پوست از مغز بهره ور باشد
تا بود نور عشق منظورش | سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد | بجمال ویم نظر باشد

نظری را که او کند نظری — آن نظر کیمیا اثر باشد
کافرم گر نجنب رخسارش — نظرم جانب دیگر باشد
شکر از قهر او بود حنظل — حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینهٔ سوزان — نالهٔ را که با اثر باشد
اثر نالهٔ سحر خیزان — در شبان گاه بیشتر باشد
خفته کی داندم که در شبها — دیده بیدار تا سحر باشد
سر نه پیچد زتیغ بیدادش — مگر آنکس که خیره سر باشد
غمزه اشرا که تیر دلدوز است — نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید
بگذر زوی و مدار امید

دنیا طلبی و حق پرستی — شرکست بنزد اهل توحید
چشم از همه جز یکی فرو بند — یکدل نشد آنکه جز یکی دید
تحقیق نکرده نیست کامل — دین داریت از کمال تقلید
اطلاق دل از یقین طلب کن — بگذر ز گمان که هست تقیید
در دشت یقین کسی ندیدیم — کز خار بن گمان گلی چید

دل از همه همچو نور بر کن
یکدل شو و یکشناس و یکدید

خرم دل یاری که نگارش چوسفر کرد — خود دست در آغوش وداعش بکمر کرد
جز یار من آن شوخ جفا کار نگاری — بی‌دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد
بینائی وی را خللی راه نیابد — هر دیده که خاك ره او کحل بصر کرد
یاقوت لبش کی بود از قوت بازو — آنکس که نه خون دلش ازقوت جگر کرد
لب تشنه وصلش چو مرا دید زهجران — صد جوی روان بررخم از دیده‌تر کرد

پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد　　حنظل بدهن داشتم و طعم شکر کرد
یارب بوطن از سفرش آر سلامت　　تا نور نگوید که زما قطع نظر کرد

ای زلبت کام ما چون نیشکر لذیذ
وی زتو در جام ما باده احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شکفتش هزار　　شد نظر لاله‌زار چونرخ دلبر لذیذ
بین شده هرسو چمن پر زگل و یاسمن　　هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ
تا که نخیزی ز جا دست نکوبی ز پا　　نیست بصد دف و نای رقص صنوبر لذیذ
ای زخط مشکفام بر دلم افکنده دام　　خال تو بخشد مدام دانه عنبر لذیذ
تا قدت ایسیمتن کرده ز گل پیرهن　　نیست دگر در چمن نخل بر آور لذیذ

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود
ریخت ز دریای خود بس در و گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور　　مکن از خویش نیکانرا تو مهجور
کنون کز ساغر عشرت شدی مست　　چنین ما را بغم مگذار مخمور
زرویت چشم هرگز بر ندارم　　که ما را در نظر هستی تو منظور
توان مستور مهرت داشت در دل　　اگر ماندی می اندر شیشه مستور
مرا مستی زلعل و چشم ساقیست　　نه از جام بلور و آب انگور
ولی دیگر تهی بینم دراین شهر　　که نبود از غم هجر تو مسرور

زرویت تافته تا نور نوری
تجلی زار گشته عالم از نور

ای بیخبر از وفای دیگر　　هر دم چه کنی جفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت　　در سر نبود هوای دیگر
بروی دل اوفتاده بس دل　　در کوی تو نیست جای دیگر

راحت بودم اگر چه هر دم — از دوست رسد بلای دیگر
امروز مرا ز نور رویت — افزود بدل صفای دیگر
تا چند بود فراق و وصلت — آن بهر من این برای دیگر

چون نور مرا بجز لقایت
منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم برت بخاك نیاز — تا تو بر گیریش بخنجر باز
کوشش عاشقان ز معشوقست — شمع پروانه را دهد پرواز
گر نه مستش کند کرشمهٔ گل — کی ز بلبل برآید این آواز
وصل جوئی بروز هجر بسوز — گل چه خواهی بیا بخار بساز
تا تذرو مراد سازی صید — دیده بر بند از همه‌چون باز
راز وی من بکس نمیگفتم — اشك خونین درید پرده راز

خرم آن دل که با غم عشقش
گشته چون نور در جهان دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس — بنال از اسیری چه من در قفس
چه حاصل ترا زین بهاران بپیش — که خواهد رسیدن خزانش زپس
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر — که بر باد تکیه نکرد است کس
بدست آمد امروز سامان کار — که فردا نماند ترا دسترس
مشو رنجه از جوشش مردمان — که با شکر آید هجوم مگس
بدنبال چشم تو آن خال چیست — مگر مستی افکنده از پی عسس

چه نورم بتن تا نفس باقیست
کنم هر زمان وصلت ایجان‌هوس

در آمد از درم مه خلعتی دوش — گرفتم تا سحر تنگش در آغوش

بپایش خاستم گه دست بر دست | به پیشش گه نشستم دوش بردوش
نه‌پیچیدم سر از شیرین و تلخش | بنوشیدم ز دستش زهر بانوش
بعالم هرکرا روز و شبی هست | شب‌و روز من آنزلف و بناگوش
چگویم من ز صهبای خیالش | که‌بردازچشم خواب‌وازسرم‌هوش
برو واعظ که جز پیغام عشقش | مرا واعظ توچون‌باداست درگوش
فراموشش نسازم باری از دل | کند صد بارم از دل گر فراموش
چسان در آتش عشقش نسوزم | که دریای غمش در دل زند جوش

چه نور از عشق گوید هرچه گوید
چرا سازد لب از گفتار خاموش

نه تنها دین و دل برد از نگاهش | که روزم کرده شب‌زلف سیاهش
زهی صیادی چشمش که آنصید | کند صد دل بیك تیر نگاهش
بهر جا پا نهد خیزد قیامت | ز سرو قامت و روی چو ماهش
ز حسرت افتدش خورشید درپای | بسر گر بشکند طرف کلاهش
اگر نه شاه خوبانست از چیست | که خیل خوبرویان شد سپاهش
بهرسوئی که او رخت سفر بست | الهی بیخطر گردان تو راهش
دم رفتن نکرد او گر وداعم | بهرجا شد خداپشت و پناهش

سلامت بازش آور باز یا رب
شود تا نور مجرم عذر خواهش

ای نهان از توام بجان اخلاص | ای بجان از توام نهان اخلاص
جان چو تونیست جان جانانی | که توان داشتش بجان اخلاص
تا بجان کرده جای اخلاصت | باکسم نیست در جهان اخلاص

ساقی امشب دلم فزون دارد بمی همچو ارغوان اخلاص

هر که چون نور با تو خالص شد

بایدش داشت جـاودان اخلاص

ای لعل می آلودت ازجوش شکر فیاض چون بهر کف جودت هرسوز گهر فیاض

گر باد برانگیزد خاکی زسر کویت در دیده بود مارا چون کحل بصر فیاض

بس آب گهر کرده درجوی سخن جاری گر دیده لب خشکم چو ندیده تر فیاض

امساك فقیرانرا با بخل مده نسبت نخل ارچه غنی طبعست آمد بثمر فیاض

معیوب که میکوشد در عیب هنرمندان چون خود همهٔ عیبست نبود چه هنر فیاض

منعم که بود خوانش از نعمت الوانش باید گهر کانش چو نمعدن زر فیاض

هرگز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت

نوراست که میباشد چو نشمس وقمر فیاض

ای که بانیکان طمع داری که یابی ارتباط با بدان منشین که با ایشان مضر است اختلاط

رو عدالت پیشه کن هر روز میکن راستی تا روی از عدل فرداراست بر روی صراط

چیست ایندنیا رباط و خلق دنیا کاروان کاروانرا بار باید بستن آخر از رباط

رسم بی باکی نبخشد جز پریشانی بدست جمعیت خواهی منه پاجز براه احتیاط

سالك بی رنج را نبود ز راحت لذتی جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

ایندر نظمی که نور از خامه ریزد دور نیست

گر بروی صفحه غلطد همچو گوهر بربساط

ای خدایت زهر بلا حافظ من برفتم ترا خدا حافظ

غیر حق حافظی نمی بینم حق ترا باد دائما حافظ

حافظ کشتی ار خداست ببحر چه غم ار نیست ناخدا حافظ

ساقیا می ده وزکس مندیش زانکه باشد خدای ما حافظ

دیگر از مدعی چرا ترسم شد حفیظم بمدعا حافظ
آنکه حفظش زمین بپا دارد دائما هست در سما حافظ
نظم حافظ شنید نورو بگفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

گیرم از خلق توانکرد نهان فعل شنیع کی توانکرد زخالق که بصیر است و سمیع
هر که چون خاك شود پست بدرگاه خدا سر بزیر قدمش فرش کند عرش رفیع
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع سر بفرمان مطاعش نه و میباش مطیع
دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع
با بدو نیك چکارت که پس پرده غیب تو ندانی که شریفست نهان یا که وضیع
انبیا را زحق ار اذن شفاعت نبود عاصیانرا بقیامت نبود هیچ شفیع
غصه نور نخواهد شدن آخر دانم گر همه عمر کند قصه برخلق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشت باغ
که از بلبل و گل بگیرم سراغ

بدیدم گرفته نهال گلی بدستی صراحی بدستی اباغ
صراحی ز غنچه ایاغش ز گل وزاینده هزاران شده تردماغ
بخود گفتم این شاهدی بوده است که دلها بسی کرده چون لاله داغ
کنون شاخ و برگی دگر بیش نیست که گه بلبلش بشکند گاه زاغ
بهاران گلست و بدی خاربن سحر هیزم مطبخ و شب چراغ

چه حال همه عاقبت این بود
چه نور ازهمه به که گیرم فراغ

مرا اتفاق از هجوم مخالف زمانی توقف نشد در مواقف
اگر چه توقف نشد حاصل اما ز سر مواقف شدم جمله واقف

کسی کودلش شد چو آئینه صافی بکشف ضمائر همه هست کاشف
سزد لاف عرفان بگیتی کسیرا که عارف شد از جمع‌فرق معارف
بود قطع الفت ز اغیار آسان ولی هست مشکل زیار مواقف
خدا راست منت که از خوان‌نعمت مرا کرده انعام دخل و مصارف
بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا زبان و قلمراکه بودند عارف
جوانی‌چو رفت و به‌پیری نمودی الهی در اینموقفم نیك واقف
بحق رسولت بآل و صحابه کز اینره مسازم اسیر مخالف
منم نور و امروز اندر ذهابم
ندیم و مصاحب نجیبست وعارف

کسیکه عشق تو بر نقددل شدش‌صراف چو زر خالص از هر غشی نماید صاف
اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی مسوز سیم وزر عمر ز آتش اخلاف
نهی بکوره اسراف نقد و نسیه چند خدای دوست نمیدارد اینقدر اسراف
ترا ببوته چه حاجت ز کردن زیبق بملح سازی و گوگرد سرخ فرش لحاف
به تند وشور قناعت بکش‌تو زیبق نفس که کیمیای تو اینست‌و نیست‌این بگزاف
نظر ز سیم وزر قلب ناکساز در بند
بدار ضرب محبت چه نور شو صراف

خدای یکتا بداد ما را دویار زیبا نجیب و عارف
دو یار زیبا بداد ما را خدای یکتا نجیب و عارف
اگرچه رفتم بهر دیاری بسی بگشتم بجست یاری
دویار جستم ز فضل باری حکیم و دانا نجیب وعارف
چه خواست صیدش کند زمانه دلم بقیدش بسوی دانه
بدفع کیدش ز هر کرانه شدند پیدا نجیب وعارف

کنونکه گرئید ذهاب جایم — نهاد خورشید سری بپایم
فلك بگوبید در سرایم — که جویم آنجا نجیب وعارف
چرا نه بینم بقلب صافی — چو نور هر دم جمال کافی
کنونکه دارد بمو شکافی — دو چشم بینا نجیب و عارف

چو بلبلی که بود آن بگلستان مشتاق
دلم بود بجمال تو دلستان مشتاق

جهانیان همه گر شوق بوستان دارند — مراست دیده بدیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم ایدوست باوجود تومن — بسیر وباغ تماشای بوستان مشتاق
دلم نمیرهد ای گل زخار دیوارت — که هست بلبل نالان بآشیان مشتاق
نظر نعیر تواش نیست بر کرشمه خور — چو نورهر که تراهست درجهان مشتاق

پیشتر زانکه رسد باده زروئیدن تاك
مست دیدار تو بودم بدل و دیده وپاك

بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی — که نه از گل اثری بود ونه سرو چالاك
گردبام حرمت جان طیران داشت دمی — که نبود اینهمه دور ودوران با افلاك
سالها دل حرکت کرد چو پرکار فلك — تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاك
ذات پاك تو که بیرون بود ازدانش ووهم — کی نماید خردش درك بچشم ادراك
هر کرا رو بسوی تست نجاتش باشد — وانکه رهرانه بسوی توبود هست هلاك

منکه نور توام از نار چه اندیشه کنم
کند اندیشه زنار آنکه بود خودخاشاك

هرسو که کنی روتو بدینشکل وشمایل — گردند ترا عارف و عامی همه مایل
هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب — هم سائل دربار تو سلطان قبائل
پامال فراقت نشده سر نتوان کرد — بر گردن وصلت نفسی دست حمایل

هر چند کند جسم مرا خاك و برد باد — از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت — من عاشقم و عشق توام بس زفضایل
جز عشق توکان عقده گشای دل من شد — نگشود مرا عقدهٔ از حل رسایل

عمریست که دل ازپی توصیف جمالت
بگشوده بمفتاح سخن نور دلائل

عمریست تا چوشمع بخدمت ستاده‌ایم — پروانه وار جان بهوای تو داده‌ایم
دی لعل میفروش تو پیمود جرعهٔ — امروز این چنین همه سرمست باده‌ایم
نگشاده‌ایم بر رخ خوبان بهیچ روی — چشمی که بر جمال تو جانا گشاده‌ایم
ای کرده دستگیری افتادگان بسی — ما را بگیر دست که از پا فتاده‌ایم
بس لالها که بردمد آخر ز خاك ما — زینداغها که بر دل سوزان نهاده‌ایم
از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که‌ما — بهر همین ز مادر ایام زاده ایم

نقش دو کون گرچه زما ظاهراست لیك
چون نور درجهان زهمه نقش ساده ایم

ای روی نکرده هیچ سویم — سوی تو بود مدام رویم
هر غم ز شکنج طره تو — چوگان دگر زند بگویم
دستی بدل شکسته‌ام نه — بر سنك چرا زنی سبویم
آبم چه نمیزنی بر آتش — آتش مزن از شرار خویم
جز خاك در تو منبعش نیست — این آب که میرود بجویم
سری که مرا زتست در دل — گر سر برود بکس نگویم
در دیر و حرم چو نورتاچند — باشد ز پی تو جستجویم

زهی مصحف رو که در وی رقم
ز ابرو وانفست نون و القلم

لب از یاد دندان زسین چون نمود — زد از حاوها طره‌اش پیچ و خم
دگر نقش حم هر سو نگاشت — خم گیسویش با دخان قلم
خوشا موی و رویش که هر صبح و شام — رد از والضحی وز واللیل دم
صدش حرف و نقطه چه ازخط و خال — رقم یافت بر صفحه بیش و کم
پر از گوهر حمد و اخلاص گشت — زبان و دل از این چنین مصحفم

زنورت چه نور آیت نور یافت
زتاریکی دهر دونش چه غم

اکنون که بطره‌ات اسیرم — هر دم چه زنی زغمزه تیرم
آزادم و بنده رخ تو — صیادم و در کفت اسیرم
خورشید بروز اخترم نور — هر چند که ذره و حقیرم
باخاك یکیست گنج قارون — پیش من اگرچه بس‌فقیرم
خاطر ندهم بهر نگاری — تا نقش تو هست درضمیرم
در خلد برین حرام باشد — بی لعل تو انگبین و شیرم

خمار ازل سرشته چون نور
از بادهٔ مهر تـــو خمیرم

من جز تو کسی دگر نـــدارم — فریاد رسی دگـــر ندارم
در سر بجزابه هـوای عشقت — هر گز هوسی دگـــر ندارم
جز عقل در انگبین عشقـــت — بال مگسی دگـــر نـــدارم
گفتی جرسی بناقه ام بنـــد — جز دل جرسی دگر ندارم
دانم بـــر تست التماسم — چون ملتمسی دگـــر ندارم
من طایر آشیـــان روحم — جز تن قفسی دگـــر ندارم

امید حیات بیتو چون نور
بر خود نفسی دگر ندارم

زگل گلاب و زلاله پیاله می‌جویم | وزین دو نیز شراب دو ساله میجویم
هنر اگر نبود زاهدا نباشد عیب | می و پیاله زگل دور لاله میجویم
نثار تا کنمش دانهٔ ز مروارید | ز ابردیده سرشکی چو ژاله میجویم
بیاد چهره گلفام و خط زنکاریش | مدام ماه شب افروز هاله میجویم
بیانك‌چنك چو حافظ‌همیشه گویدنور | که من نسیم حیات از پیاله میجویم

من خونین جگر داغیکه از هجران بدل‌دارم
ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم

زگلزار سر کویش صبا گر بشکندشاخی زشاخ حسرتش بردل فتدهرلحظه‌صدخارم
چو ایصیاد سنگین‌دل نمودم درقفس‌منزل چو مرغان دگر نبود هوای باغ و گلزارم
زرلف‌بی‌بهاموئی بصدجان گر که‌بفروشد دراینسودا من‌مسکین بجان ودل خریدارم
طبیبا بعدازاین باشد همه سعی‌توبیحاصل که درمانی بجز دردش ندارد جان‌بیمارم
اناالحق هیچ ناگفته دری زاسرارماسفته گناهمرا نمیپرسی کشی از قهر بر دارم

بظاهر گرچه دیدارش نشد باری مرا حاصل
ولی چون نور در باطن همیشه مست دیدارم

نه اینزمان زمی جلوهٔ تو من مستم | که سالهاست از این باده کهن مستم
دراین بهار ندانم بسر چها دارد | که دیگران بچمن جرعه‌نوش‌ومن‌مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار | زآب ورنك گل‌ونکهت‌وچمن مستم
روم بکعبه ودیر و بسوزم این زنار | که آنصنم نکند همچو برهمن‌مستم
زچین طره نماید چو نافه بخشائی | کند زغالیه چون‌آهوی ختن مستم
زهی حکایت‌عشقی که‌بعدچندین‌سال | کند زقصه شیرین و کوهکن مستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم
کنونکه نور نمود از می سخن مستم

سالها شد که بدل نقش مرادی دارم — دیده جان برخ حور نژادی دارم
طره عقده گشایش چو ببندد گرهی — از گره بستن آن طره گشادی دارم
گرچه غمها بود از دوری وصلش بدلم — هر دم از یاد رخش خاطر شادی دارم
کیسه دوست چوغم گر ززر و سیم تهیست — صاحبی ذوالکرم وشاه جوادی دارم
شکر ایزد که زلخت جگر و پارهٔ دل — در بیابان غمش توشه و زادی دارم
نه سر صلح بکس باشدم و نه دل جنك — تا در این معرکه بانفس جهادی دارم

صدرهم گر کشد از خنجر بیداد چه نور
راهی از وی تو مپندار که دادی دارم

بیا که تشنه لعلت چو آب یاقوتم — ببین که خون جگر بی لبت بود قوتم
فریب نرگس سحر آفرین جادویت — نموده محو زخاطر فسون هاروتم
شهید ناز تو یا کشته وصالم من — که نخل صدره طوبی است چوب تابوتم
نهنك بحر شکافم ولیك یونس وار — نشانده کشتی دوران بسینه حوتم
نیم مقید این تیره دام ناسوتی — که نور مطلق عنقای قاف لاهوتم

ای زنور تو چشم جان روشن
جان چو باشد همه جهان روشن

گر نه شب از رخت بتابد نور — کی شود ماه آسمان روشن
آفتاب فلك هم از رویت — کرده روز جهانیان روشن
وصف روی تو کرده در مجمع — تا شده شمع را زبان روشن
بین چراغان لاله از رویت — هر سحر گه ببوستان روشن
باشد آئینه سان زعکس رخت — دلم ایدوست جاودان روشن

از رخت نور تا تجلی کرد
شد زمین روشن وزمان روشن

ندانم آخر از داغ دل من چه گلها سر بر آرد از گل من
زهی شصت وزهی بازو زهی تیر که زد او زخم کاری بر دل من
دلم آنمرغ بسمل گشته تست بپرس آخر که چون شد بسمل من
کنم در دیدهٔ دل منزل تو اگر آئی شبی در منزل من
بسی تخم محبت کاشتم لیك نشد جز بار محنت حاصل من
چه کم گردد زدریای وصالت اگر موجی فتد بر ساحل من

کمالی غیرعشقت بر دل ریش
نکرد ارشاد شیخ کامل من

چو بسمل کردی و بردی دل من بیا باری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون زمهرت نخواهد رفت بیرون از دل من
چو پروانه همه بال و پرم سوخت رخت کان نیست شمع محفل من
شود تا قابل افتادت مقابل چه آئینه دل ناقابل من
محبت دادم و محنت گرفتم وفا کشتم جفا شد حاصل من
ندانی قاتل ومقتول اگر کیست منم مقتول و عشقت قاتل من

مپرس از منزلم اکنون که چون نور
برونست از دو عالم منزل من

نه تنها منزل او شد دل من که شد بر درگه او منزل من
چو طفلان خفته نالان در سحرگاه بپهلوی غمت هر شب دل من
چگویم زان لب شیرین که لعلش بود پیوسته نقل محفل من
زقتلم چند بارت دست ودامان بخون آغشته دارد قاتل من

زتابوت اجل آخر چو پرسم — که هست آن ناقه و این محمل من
نروید از مزارم جز گل عشق — زبس عشقش سرشته در گل من

در اینلطمب سرا نبود بر نور
حجابی غیر هستی حایل من

دگر بگرفته در کف خنجرش بین — هوای کشتن من در سرش بین
ببین بر زخمهای کاری من — بخون آغشته دست و خنجرش بین
زبس قتال و خونریز است و خونخوار — بجای باده خون در ساغرش بین
ززلف وخط وخال وچشم و ابرو — پی تاراج دلها لشگرش بین
ببند طره حسن جهان گیر — امیر و بنده شاه خاورش بین
بقامت غیرت شمشاد و سروش — بعارض رشك ماه انورش بین
چو هند و زادگان نو مسلمان — برخ آنخالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه — خط مشکین وخال عنبرش بین

زبس تیر جفا زد بردل نور
بخون آلوده مرغ بی پرش بین

دگر دل پای بست دیگرش بین — هوای عشقبازی در سرش بین
همه سر گشته از سودای عشقت — بسر سودای عشق دیگرش بین
زعشق نا مسلمانی شده غرق — صف مژگان وچشم کافرش بین
گواه عشق در شرح محبت — رخ زرد و سرشك احمرش بین
زرخم چونخودی پرخون ومجروح — دل صد پاره غم پرورش بین
بمعشوقی وحسن آشوب خلقی — بعشق عاشقی بی یاورش بین

چو نور از عشق گلروئی گل افشان
ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر آشفته بر قتل منش بین | بخون تشنه دست و دامنش بین
هزاران لاله حمرا بدامن | ز داغ سرخی خون منش بین
ز موی مشکفام و روی زیبا | بشام تیره صبح روشنن بین
بعارض غیرت خورشید گردون | بقامت رشك سرو گلشنش بین
بر غم عاشقان شب تا سحر گاه | به پهلوی رقیبان خفتنش بین

چو نور ار بایدت درج معانی
بر الماس بیان در سفتنش بین

رخ زیبا چوماه روشنش بین | قد رعنا چو سرو گلشنش بین
نهان بوی گل اندر رنك چو نست | تن نازش پس پیراهنش بین
چو شاخ نرکس از باد بهاری | گهی برخاستن گه خفتنش بین
ببوی سرو قدش جوی اشکم | روان از دیده خون پیرامنش بین
ز خون بیگناهان کرده رنگین | برنك لاله دست و دامنش بین
دل از مهر و محبت جانب غیر | نظر در خشم و کین سوی منش بین

برغم نور هرشب تا سحرگاه
ببزم دیگرانمی خوردنش بین

چندم زنی ای بت جفا جو | تیر مژه از کمان ابرو
ره سوی که آورم که تیرت | بر بسته ره مرا زهر سو
چشمت که ربود از نگاهی | آرامش دام چشم آهو
تا بر زده بافنون غمزه | در سینه سحر تیر جادو
بر پیش قد تو کی نشیند | سروی که نخیزد از لب جو
نبود عجب ار ز رشك رویت | خورشید زند طپانچه بر رو

در گوشا غم چور تا چند
با یاد تو سر نهم بزانو

ساقی مصطب جانیم تنناها یاهو — مطرب بزم جنانم تنناها یا هو
شیشه وجام مرا هردوچومعشوق شدند — عاشق پیر و جوانم تنناها یاهو
مست و مدهوش فتاده بدر میکده ها — گه از این و گه ازآنم تنناها یاهو
ایند و معشوق که گفتم بحقیقت چو یکنید — جز یکی زاندو ندانم تنناها یاهو
وان بود باده توحید که بی شیشه وجام — کرده تر کام و دهانم تنناها یاهو
بعدازین نیست عجب گر بچکد آبحیات — از در نطق و بیانم تنناها یاهو

منکه نور ازلم تا ابد از پرتو خویش
روشنی بخش جهانم تنناها یاهو

امشب نگارم با روی چونماه — از در در آمد الحمدلله
زلف درازش حبل المتین است — کان دست ندهد با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم — امروز فاشش بینم در افواه
کر روی ماهش یکشب نه بینم — سوزم جهانی با آتش آه
گفتم بصدرم کی راه بنما — گفتا چو بینم خاکت بدرگاه
ساقی نخواهم جام بلورین — اکنون که مستم زانلعل دلخواه

در راه عشقش پایان ندیدم
چون نور هر چند پیمودم این راه

زهی بر جمالت جمال آینه — زهی بر جلالت جلال آینه
جمال وجلال ترا دردو کون — ظهور و بطون کمال آینه
دلت را چه بنود رخ بیچراغ — فراقت شده بر وصال آینه
شد آئینه خوان دلم بس نهاد — بیاد رخت از خیال آینه

ز اشکم بگیر آینه کافتاب ندارد چو آب زلال آینه
مهاررخت گر که گیرد به پیش ز هر برك و بارى نهال آینه

در اینواقعه نیست کس زاهل وجد
چه نورت برخسار خال آینه

ایکرده تلف عمر گرامی بمناهی بگذر ز مناهی ومکن بیش تباهی
زینجمله مناهیکه نمودی چه ربودی بنمای چه داری تو زعرفان الهی
عرفان الهی اگرت نیست چه حاصل گیرم که شدی شهره تو ازماه بماهی
زینکهنه و نوحق نتوان یافت بتحقیق نه از نمد فقر و نه ازاطلس شاهی

پیری بطلب تاکه چه نورت بزداید
ازچشم تو اینرنك سفیدی بسیاهی

این خفته در این سرای فانی بر خیز که رفت زندگانی
عمرت بچهل رسید و ترسم در جهل چو کودکان بمانی
پیرانه سر از خدا طلب کن علمی که ترا دهد جوانی
وان علم کجا کنی تو معلوم تا ابجد عشق را نخوانی
صد حرف زنقطهٔ شناسی گر علم شریف عشق خوانی
بی معرفت خدای هیچست هم علم بیان و هم معانی
از دفتر فضل اوست حرفی اینچهار کتاب آسمانی
چون قدرت فضل خویش ظاهر میخواست بانسی و بجانی
نقش دوجهان زکاف و نونی بنمود عیانی و نهانی
ای کرده طمع بدیدن او گر خام نهٔ زپختگانی
با دیده سر توانیش دید کز دیدهٔ سر نمی توانی
رب ارنی چو گفت موسی بشنید جواب لن ترانی

زان پیش که بایدت سبکرفت — در طاعت او مکن گرانی
جز معرفتش دلا فرو شوی — چون نور کتاب نکته دانی

ساقی زچه روی سرگرانی — بگذار سبک ز سر گرانی
بین چهرهٔ زردم و در افکن — در جام شراب ارغوانی
نبود عجب ارچه باز یابند — پیران کهن ز نو جوانی
باری زدرت نمی شوم دور — صد بار گرم ز در برانی
شب تا بسحر در آستانت — هستم چو سگان پاسبانی
کو خضر که یابد از لب تو — سرچشمه آب زندگانی
دلشاد کسی که جز برتو — ظاهر نکند غم نهانی

جز نور که مخلصت زدلشد
اخلاص همه بود زبانی

کهن پیرا چو عهد نو جوانی — گذشت و رفت از کف زندگانی
بود بیهوده همچون کودکان دل — نهادن بر لقای عمر فانی
مجو جاوید در دنیا نشیمن — که دنیا نیست جای جاودانی
ز پنجه سال سامانی سر انجام — نشد این پنجروزه کی توانی
بکشت آخرت تخمی بدنیا — بیفشاندی ندانم کی توانی
زمانی تا ز کار عمر باقیست — مشو غافل زکار خود زمانی

چو نور آرامت از دل بر نخیزد
اگر در دل دلارامی نشانی

تو در خوبی باین خوبان نمانی — که خوبان جمله جسمند وتوجانی
چو بر خیزی زبالای بلا خیز — هزاران فتنه در دل ها نشانی
لب جان پرورت گر خضر دیدی — ننوشیدی از آب زندگانی

بجرم پیریم آخر به بخشای | که شد صرف توام نقد جوانی
چو داند دشمنیهای دلت نور
که داری دوستیهای زمانی

نهان با بر نخواهی کر آفتاب تجلی | منه ز طره مشکین رخ نقاب تجلی
سحر که خسرو خاور علم براه‌رازد | کند زشعشعه رویت اکتساب تجلی
بپیش دیده حجابی که‌داشتم برداشت | رخت که شد زحیا در پس‌حجاب‌تجلی
در این حدیقه‌ندیدم گلی‌زرخسارت | که آن‌زچشمه‌خورشیدخورده‌آب‌تجلی
برنك لاله زندموج در پیاله نور
زعکس عارض چون لاله شراب تجلی

دم رفتن نکرد او گر وداعی | چه باز آید نداریمش نزاعی
دلم پرخون وشیشه‌خالی ازبند | در این حالت کجا ماندسماعی
ببازاری که آرد جنس حسنش | بصد نقد روان ارزد متاعی
شود هر ذره خورشید جهانتاب | زخورشید من ار تابد شعاعی
مده جز مستی عشقش بسرجای | ز مخموری نیابی تا صداعی
چو نور از اختراع نفس بگذر
مکن هر دم ز نفست اختراعی

ابروی تو آئینه انوار الهی | انوار الهی زرخت فاش کماهی
هرگزنبردصرفه‌بجزتیرگی‌بخت | چشم تو که‌از سرمه‌کندبخت‌سیاهی
زیبا نبود برقدکس ایشه‌خوبان | زینسان که بقد تو بود جامه شاهی
ازهمت‌عشق‌من‌وتأثیر دعاهاست | حسن تو که تا ماه گرفته‌است‌زماهی
حاصل نشد ازوصل توام گررخ گلگون
چون‌نور پس‌از هجر توام چهره کاهی

ترجیع بند

رحمت علیشاه

ای نام تـو ورد هر زبانی
بی نام تو کی بود زمانـی

در هیچ دهـن مجو نشانـش
بی نام تو گر بـود زبانی

گویا برخ از هلال ابـرو
تیر نگهت کشد کمانـی

چون زلف ورخت ندیده چشمی
آشوب دلی بـلای جانـی

گمگشته وادی غمـت را
جز نام کجـا بود نشانی

شبها بنگـر چگونه تا صبح
با خون جگـر بهر مکانـی

بنشینم و بی تو زار گریم
بر خیزم و زانتظار گریـم

ای چون تو نـدیدهٔ به عالم
قدسی گهرت زسلك آدم

جسمت که‌چوجان‌عزیز دلهاست
گنجینهٔ طلسم اسم اعظم

با لذت زخمت ایندل ریش
از کس نکند قبـول مرهم

صد خرمن عمر داده بر باد
کاهی طـلبت بوادی غـم

هشدار که چشم‌مرك باز است
تا دیده نهاده ایم بـرهـم

از سیل‌سرشك من‌عجب‌نیست
دیوار سپهر گر کشدنـم

رفتی و نـیامدی و ترسم
با آمدنت به کنج ماتـم

بنشینم و بی تو زار گریم
بر خیزم و ز انتظار گریم

ای نرگس فتنهـای جادوت
باطل کن سحر های هـاروت

یاقوت لبت نسفته کس را | بی قوت صبر و خوندل قوت
یوسف زنخ تو از تــه چاه | یونس نگه تو از دل حوت
گنج ملکوت را طلسمـی | نبود چه تو در سرای ناسوت
بال جبروت چون گشائـی | سیمرغ توئی بقــاف لاهوت
گر زانکه بمــردنم نیائـی | تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و بی تو زار گریم
بر خیزم وز انتظار گریم

ای دل بشمایل تو مایل | مایل بشمایل تو ای دل
انسان ز رخ گره گشایت | هر عقده که بر دلیست مشکل
تیر نگهت بصید دل هـا | یکدم فکند هزار بسمــل
مقتول تو خواهد ار خداوند | جان ها که کند فدای قاتل
بینی زرخت من آنچه دیدم | با آینه گر کنـــی مقابـل
سیلاب سرشکم از گریبان | تا دامن بحر برده ساحل
تـا چند بسوی گنج وصلت | در کنج فران کـرده منزل

بنشینم و بیتو زار گریم
بر خیزم و زانتظار گریم

ای از تو نشان آفرینش | این سوز و فغان آفرینش
جانی تو و آفرینشت جسـم | ای جان تو جان آفرینش
در کان چو تو گوهری ندارد | ای گوهر کان آفرینش
جز نقد غمت مرا متاعی | نبود بــدکان آفرینـش
نتوان ز هزار جز یکی گفت | وصفت بزبــان آفرینـش
بی نام تو کی بـود زبانـی | گویا به زمـــان آفرینش

ما سوز درون چونور خواهم	بیرون ز جهـــان آفرینش

بنشینم و بیتو زار گویم

بر خیزم و زانتظار گریم

ای آنکه طالب کنی خدا را	آئینه حق شناس مـا را
رندانه در آ تو در خرابات	جامی بکش و ببین صفـا را
پشمینه زهد را قبا کن	وانگاه بمی ده آن قبا را
بیگانه ز خویش تا نگردی	دیدار نه بینی آشنا را
هرگز نرسی بگنج الا	تا نشکنی این طلسم لارا
خوش آنکه براه کوی وصلش	کم کرده زشوق دست و پا را
ای شیخ ز روی واحدیت	نشناختهٔ اگر تو ما را

در کعبه سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

مـائیم ز خویش بی خودانه	سر مست ز بـادهٔ مغانه
از هستی خویشتن مجرد	مطلق ز علایق زمـانه
از ما اثری نمانده جز یار	چون آتش عشق زد زبانه
مـائیم نشان بی نشانی	هر چند نـــدارد او نشانه
ما بر خطوخال دوست حیران	زاهد بخـــیال دام و دانـه
پیدا و نهان بجـز خداوند	غیری نبـــود چو در میانه

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

ما زانوی زهـد را شکستیم	در میکده سالها نشستیم
تسبیح بخاك ره فکنـــدیم	زنار ز زلف یار بستیم

هوئی زمیان جان کشیدیم — بند دل زاهدان گسستیم

پیوند از این و آن بریدیم — از درد سر زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات — از گردش چشم یار مستیم

تا جام جهان نمای باقیست — دردی کش باده الستیم

در ظاهر اگر چه بس فقیریم — در باطن خویش هر آنچه هستیم

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

دوشم ببر آمد آن دلارام — بگرفت بخلوت دل آرام

ز انوار تجلی جمالش — افزود صفای باده در جام

بگشود چو آفتاب حسنش — از چهره صبح و پرده شام

افکند زلطف ساقی عشق — آوازهٔ و اشر بوا در ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی — دید اول کار تا به انجام

در آینه دید عکس خود را — افتاد بزلف خویش در دام

چون از غم یارمن زدم جوش — آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل — دیدیم جمال دلبر دل

سلطان غمش علم برافراخت — شاهانه گرفت کشور دل

بس دل که بصیدگاه عشقش — چون صید فتاده بر سر دل

در قلزم عشق یار ما را — پرورده شده بکشور دل

اسرار نهان زروی ساقی — گردیده عیان ز ساغر دل

از دیده جان کنیم دایم — نظاره حق بمنظر دل

پرواز کنان بگلشن جان خوش گفت سحر کبوتـــر دل

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

رو جبه ما و مـن قبا کن فانی شو و جای در بقا کـن
در دیدهٔ ما در آوبنشـــین نظاره صورت خدا کـن
از دردی ما بنوش جامـــی درد دل خویشتن دوا کـن
چون‌قطره‌در آی اندرین بحر خود را بمحیط آشنا کـن
گر طالب گنج لایزالـی در کنج دلست دیده وا کن
مردانه زخویشتن برون آی رو بر در کعبهٔ رضـا کن
بگذرزخودی خودچومنصور رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم بیرون زجهان جسم و جانیم
مفتاح رموز کنت کنزیم مجموعهٔ سر کن فکانیـم
از هر نظری بصیر و بینـا گویا بزبان این و آنیـم
مستیم و خراب ولا ابالی از خلق کنار و در میانیم
با حضرت‌خاص‌خویش‌همدم با سید آخر الزمانیم
در هیچ دری رهش نباشد آنرا که ز خویشتن برانیم
چون نورعلی مدام‌باخویش گوئیم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

بزم ما بـــزم عاشقان باشد نقل ما نقل عـارفان باشد

هر زمان خون تازهٔ از غیب — از تن عاشقان روان باشد
هر که آمد ببزم ما بنشست — فارغ از ملك دو جهان باشد
دل چو پروانه مراد بسوخت — شمع خلوت سرای جان باشد
آفتاب جمال روز افروز — از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی — باقی ملك جاودان باشد
به زبان فصیح میگویم — تا مرا نطق در زبان باشد

که همه فانیند باقی یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

صورت ما چو جام و معنی می — باطنا نائیست و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود — بی وجودش وجود ما لاشی
مطلب خود زخود طلب میکن — زانکه مقصودخودخودی هی‌هی
در ره عاشقان خرد لنگست — کی زعقل تو گردد اینره طی
هر که نوشید باده عشقش — برده در آب زندگانی پی
وانکه شد کشته در ره جانان — گشته در کیش عشقبازان حی
گوش جان برگشا وشوخاموش — سر نائی عیان شده از نی

که همه فانیند و باقی‌یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور رویش بدیده پیدا کن — دیده از نور روش بینا کن
جام گیتی نما بدست آور — عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بگسل و باو پیوند — رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی زدل بیرون — حق بگوید که روی با ما کن
چشم جان برگشابیبن رویش — دیده بر حسن یار بینا کن

همچو قطره درآ دراین دریا	خویشتن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل فرو رفتی	این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دور پیکار در میان آمد	نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد	مهدی آخر الزمان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود	وین مبرا ازین و آن آمد
هرکه سر باخت اندر این دریا	سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت یقین ز خال نمود	کثرت زلف در کمان آمد
دل چو مشغول ذکر حق گردید	این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره یار

نقش او در خیال می بینم	در خیال آن جمال میبینم
آب حیوان و چشمه کوثر	جرعهٔ زان زال میبینم
نقش غیری اگر خیال کنم	آن خیال محال می بینم
بزم عشقست وعاشقان سرمست	همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم	سر بسر قیل و قال می‌بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد	ذوق اهل کمال می بینم
چون بدریای دل فرو رفتم	در زبان این مقال می بینم

که همه فانیندو باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دوش آنساقی قدح در دست	از در ما در آمد و بنشست

توبهٔ سالخوردهٔ ما را ... خوش سبك جام باده بشکست
دیده نقش جمال او چون دید ... نقش غیری دگر خیال نیست
کی کند یاد چشمهٔ حیوان ... هر که نوشید باده آنمست
خرم آنرند مست عالم سوز ... که زبود و نبود خود وارست
هر که با ما در آمد اندر دیر ... از خودی رست و باخداپیوست
اینسخن خوش بگفت مردانه ... در خرابات با من سرمست

که همه نانیند و باقی یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی ... شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد اولادش ... هادی و رهنمای ربانی
شده در راه حق رضا تسلیم ... کرده مسند به تخت سلطانی
مستی ما زبادهٔ دیگر است ... تو ننوشیدهٔ چه میدانی
ما مریدان سید سر مست ... هادی وقت پیر روحانی
تا ببینی عیان تو نور علی ... این سخن را بذوق میدانی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار ... بگذر از خویش و بگسل ازاغیار
چشم جان برگشا ببین‌دردل ... متجلی است جلوه دلدار
جان حجابست در ره جانان ... خویشتن را از آن حجاب برآر
رو بپای حریف سر مستان ... خوش بینداز از این سرو دستار
دور بر دور نقطه توحید ... خط‌کشان می در آی چون پرگار

موج و بحر و حباب هر سه یکیست | جز یکی نیست اندك و بسیار
وحده لاشریك لـه خـواهی | خوش بشو گوش و بشنو این گفتار

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هـو

زاهدا چند باشی اندر خواب | رو وصالش بجان و دل در یاب
خوش بگو بـر در سرای مغان | افتتح یـا مفتح الابـواب
چشم دل باز کن ببین در دل | آفتاب منـیر در مهتـاب
یکزمان نزد ما در آب نشـین | در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل سـاقی بـاقی | یکدو ساغر بنوش باده نـاب
خوش درآ در کنار بحر و ببـین | عین یکدیگرنـد موج و حباب
دل ظاهر چه رو بباطن کـرد | آمد آندم بگوش جانش خطاب
که همه صورتند معنـی او | وحده لا اله الا هـو
هر که از خویشتن شود یکتـا | ره برد در حریم او ادنـی
گر کسی نور حق عیان بیند | دیده از دیدنش شود بینـا
جمله او گشت واز خودی برخاست | هر که بنشت یکزمان با مـا
غرقه بحر بیکران گردید | هر حبابی که شد از آن دیار
تا یکی بند دی و فردائی | وی گذشت و نیامدی فردا
ظاهر و باطن اول و آخر | یك مسماست این همه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح | سر توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

در دلم عـکس یار پیدا شد | سر پنهان همه هویدا شد

هر حبابی که بود از این دریا — چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چو در دلم بنمود — دل حریم خدای یکتا شد
بی نشانش همه نشان گردید — دل زصورت چه سود معنا شد
غیر نور خدا نخواهد بود — دیدهٔ کو بنور بینا شد
لذت درد ما اگر جوئی — از دل دردمند شیدا شد
چون بذکر خدا شدم‌مشغول — در زبان این مقال گویاشد

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم — بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد — این منزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم بکنار — بارها پرده در میان دیدم
نور معنی واحد مطلق — در همه صورتی عیان دیدم
میرسد سست ولا ابالی وار — سرور جمله عاشقان دیدم
چون بذکر خدا شدم بینا — سر توحید در زبان دیدم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می بینم — صاحب ذوالفقار می بینم
دمبدم در تجلیات ظهور — جلوهٔ روی یار می بینم
جز خدا نیست در نظر مارا — گر یکی در هزار میبینم
مذهب عاشقان قرار گرفت — دین خوش بر قرار میبینم
دوستان غرفه در میان محیط — دشمنان در کنار می بینم
چون بدریای جان‌شدم‌پنهان — هر نفس آشکار می بینم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

مظهر سر جمله اسمائیم — جمله اسماء را مسمائیم
گاه فانی شویم و که باقی — گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان سید سر مست — بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق — گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست وخراب — فارغ از عشق دی و فردائیم
گه نشیب و گهی فرار شویم — گاه پستیم و گاه بالائیم

که همه صورتند ومعنی او
وحده لا اله الا هو

ای مظهر ذات کبریائی — زیبد بتو گر کنی خدائی
از شاهی عالمست بهتر — بر درگه تو مرا گدائی
خورشید رخ نقاب بندد — گر بر در روی بر کشائی
خوش نیست بتاز کف رها کن — آئین جفا و بیوفائی
زین بیش منه چو لاله داغم — بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم — از دیده من نهان چرائی
یکبار ببزمم ار خرامی — از راه وفا و آشنائی

بر خیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم — وی وی تو نوگل بهارم
باری نگذاریش چو مرهم — مجروح مکن دل فکارم
زابروی کمان و تیر مژگان — هر لحظه بنو کنی شکارم

دل بر نکنم ز خاك کویت | بر باد اگر رود غبارم
بس لاله ز داغ حسرت تو | روید پس مرك از مزارم
بیروی تو چند همچو باران | خونابهٔ دل ز دیده بارم
بر بسته میان ورو گشاده | باری گذر از تو بر ندارم

بر خیزم و سرنهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

بر دار زرخ نقاب یارا | مگذار بدل حجاب ما را
باری چه شود بشکر شاهی | بنوازی اگر دهی گدا را
اسرار نهان زمهرت ای جان | در مخزن دل شد آشکارا
مهری چو تو ای مه دلفروز | کی در نظر آرد این ها را
کی ثبت کنم بلوح سینه | جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون بیابم | کان جا نبود رهی صبا را
روزی قدم ار تو رنجه سازی | در کلبه محنتم خدا را

بر خیزم و سرنهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چه اشکم ار فکندی | دست آر دام بنوشخندی
در هر شکنی فکنده زلفت | بر گردن جان من کمندی
این حال به منظرت نشسته | یا بر مجمر بود سپندی
کی دل بکنم ز نخل قدت | گر ریشه هستیم بکندی
بس چشم بدیدم و ندیدم | چون چشم تو چشم بندی
سوزد دلم از همینکه دایم | پیش رخت ای نگار چندی

خواهم که نهان زچشم اغیار پیش رخت‌ای نگار چندی

بر خیزم و سرنهم بپایت
بنشینم وجان کنم فدایت

ای قد تو خوش سرو نازم دامن مکش از کف نیازم
باری چه شور زلطف سازی در سایه خویش سر فرازم
بیروی تو ار سرشك غماز گردیده عیان ز پرده رازم
در کعبه نماز کی گذارم تا قبله ز ابرویت نسازم
از وصل تو کی بیابم اکسیر در بوته هجـــر میگدازم
کی کم شودم عیار چون‌زر گر خود بری ار دهان گازم
ای آنکه زنور رخ نهفتی بنمائی رخ اگر تو بازم

بر خیزم و سر نهم بپایت
بنشینم جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاهگاهی بر سوی من افکنی نگاهی
در فقر کمال بینظیری در مصر جمال پادشاهی
آوازه حسن وصیت خویت بگرفته ز ماه تا بماهی
هر دم چو کشی بقصد جانم از خال خطت صف سپاهی
شاها چه شود زخاك پایت بر سر بنهم اگر کلاهی
از حادثه‌ام چه غم که دارم از ظل حمایت پناهی
باری بگذار ای جفا جوی تامن برهت بعذر خواهی

بر خیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

در مصر رخت مرا نباتی
فرمای بآن لبان برأتی

چشمت کشدم اگر بغمزه
وز بوسه دهد لبت حیاتی

هم زینت کعبهٔ به بطحا
هم زیور بت به سومناتی

اشیا بوجود تو دمادم
یابند حیاتی و مماتی

از قهر بقوم و لطف قومی
طوفان بلائی و نجاتی

گردیده جهات از تو پیدا
در ذات اگر چه بیجهاتی

هر چند که حد من نباشد
خواهم که مدام چونحیاتی

بر خیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

